

اوسنه‌ی بابا سبجان



محمود دولت آبادی

منتشر شد :

| | | |
|----------------|------------------|-------------|
| غلا محسین متین | میخائیل اسکاتکین | شناخت طبیعت |
| | محمود دولت آبادی | گاواره بان |
| | " " | هجرت سلیمان |
| | " " | سفر |

منتشر می شود :

| | | |
|----------------|----------------|---------------------------|
| مہین اسکوتی | آلکسی آربوزوف | تانیہ |
| " " | ماکسیم گورکی | وحشی‌ها |
| غلا محسین متین | میخائیل شولوخف | آنها برای میهنشان جنگیدند |
| " " | ماکسیم گورکی | گولی‌ها به آسمان می‌روند |
| " " | م . روبنشتین | اشعه ایکس |
| ا . نوری زاده | ه . تومانیان | آی وطن ! آی وطن |



مرکز پخش : انتشارات کتیبه - شاهرضا - خیابان فروردین - تلفن ۳۸۸۸

۱۱۰ ریال

اوسنهى باباسبحان

محمود دولت آبادى

- ۱۳۴۷ چاپ اول
۱۳۴۹ چاپ دوم
۱۳۵۰ چاپ سوم
۱۳۵۰ چاپ چهارم
۱۳۵۱ چاپ پنجم
۱۳۵۶ چاپ ششم
۱۳۵۷ چاپ هفتم

انتشارات ستاره

دولت آبادی، محمود

اوسنه‌ی باباسیجان

چاپ : چاپخانه آفتاب - تهران

مرکز پختن : انتشارات گتیبه

شاهرضا خیابان فروردین تلفن ۶۶۳۵۸۸

به: سعيد سلطان نيور

در این داستان پاره‌ای لغات و اصطلاحات ولایتی به کار آمده که خاص نواحی
بیهق است و در آخر کتاب صفحه‌ای به توضیحشان اختصاص داده شده است.

باباسبحان به لب بام نگاه کرد. آفتاب رفته بود. برخاست، خاکهائی را که به خشک تنبانش نشسته بود تکاند و بطرف گودال رفت. دوتا بوته خاری را که لب گودال افتاده بود برداشت روی پشتی خارپراند و به طویله رفت. آخور را پاکیزه کرد، یک غربال گاه و یک بادیه جو توی آخور ریخت و از طویله بیرون آمد. بطرف چاه آب رفت، پشتی کلخچ را از دهنه‌ی چاه برداشت خاری را که بزیر ناخنش فرورفت بیرون آورد و دلو را به چاه انداخت، یک دلو آب بالا کشید و باز پشتی را سرچاه گذاشت. آب دلو را به آفتابه ریخت و آفتابه را آماده لب گودال گذاشت. کمرش را باد گرفت، بزحمت راست شد، خودش را از لب گودال پس کشید، بدیوار تکیه داد و خوش خوشک پای دیوار نشست مرغها به لانه‌شان خزیدند و باباسبحان فکر کرد و قتیکه برخیزد خشت در

لانه را بگذارد.

شوکت آمد. روی پاهایش بند نبود. کوزه را به کنج دیوار تکیه داد، پای کوزه نشست و دست روی شکمش گذاشت. رنگش سفید شد و نفسش به شماره افتاد. بابا سبجان برخاست، خشت را جلوی لانه‌ی مرغها گذاشت و بطرف عروسیش رفت:

– چه خبرته دختر؟

شوکت لبهایش را جوید:

– هیچی... سر حوض شلوغ بود.

بابا سبجان بغل کوزه نشست، به رنگ و روی شوکت نگاه کرد و

گفت:

– تقصیر خودته عمو جان... منکه از آوردن يك کوزه آب دریغ نمیکنم. تو خودت نمیتونی آرام بنشینی... جنب و جوش زیادی برای تو خوب نیست؛ تو دیگر حالا دو نفری. باید بقدر دو نفر مراقب خودت باشی. از فردا دیگر خودم میرم پی آب... کار، من و توچی گفته؟... حالا بهتر شدی؟

شوکت نفس بلندی کشید، آب دهنش را قورت داد و دستش را

بدیوار گرفت که برخیزد:

– يك کمی.

بابا سبجان گفت:

– میخوای يك پرزیده‌ی سیاه بانبات برات دم کنم بخوری؟... یام

میخوای برم پی مادرت؟ ها؟

شوکت گفت :

– نه ، نه ، خودش خوب میشه. حالا خودم دوادم میکنم. نمیخوا
به اطاق رفت و لامپا را از لب طاچه برداشت که گیر کند.
باباسبحان بسزغاله را از لب تنور پائین کشید، سربه طویله داد و

پرسید :

– تو که بیرون بودی اذان را شنیدی ؟

شوکت از اطاق گفت: «نه»

باباسبحان کوزه را برداشت به طویله برد، آبش را به تغار ریخت
و بیرون آمد ، سرش را پائین انداخت و بطرف دالان رفت:
– تا سماور جوش بیاد من میرم يك راه آب بیارم.
شوکت گفت : حالا که کوزه آب داره .

باباسبحان گفت:

– خالیش کردم توی تاغار.

و رفت .

شوکت پای در یله شد. سرش گیج بود ، دلش شوری میشد ،
چشمهایش سیاهی میرفت و شیرینی درد را در همه ی رگ و پپیش حس
میکرد . دیگر آنقدرها به ماهش نمانده بود. حتی از بیست و پنج روز هم
کمتر. و او روز می شمرد . پسر بود؟ انشاءالله . صالح که گفته بود
«هرچه باشد قدمش روی چشم». شوکت هم جوری لباس دوخته بود که
زیبندهی هر دو باشد. پسر و دختر. میشد که دو تا باشند ؟ مادرش گفته بود:
«کمتر زنی شکم اول دو قلوب دنیا آورده» و شوکت خندیده بود.

درد کم شد. شوکت راحت نفس کشید، گوشه‌های چشمش را خشک کرد، استکان نعلبکی‌ها را دستمال کشید، توی سینی چید و به دم درآمد. خانه در غروب غرق شده بود. از کوچه‌ها، از دشت و از دور آبگیر همه‌ای گنگ و سبک همراه با صداهائی شناس بگوش میرسید: عز کشیدن گاو، شیهه‌ی مادیان، بر خورد سم قاطر، درای گوسفند، غریو مرغابی و نعره‌ی یک مرد.

رعیت ازدشت به رباط باز می‌گشت.

در صدا کرد و شوکت چشم به دهنه‌ی دالان دوخت. صالح بود. قد کشیده و خسیدگی شانهایش از دور مشخص بود. خرسپاه از گودال گذشت و به طویله رفت. صالح دنبالش دوید، خورجین را برداشت و از طویله بیرون آمد:

– حرومی انگار کوه کنده. طاقتش نیست خورجین از روش وردارن.

شوکت جلو در ایستاده بود:

– خدا قوت:

صالح خورجین را انداخت:

– خدا نگهدار. دلت چطوره؟

– خوبه. گاهی می‌گیره، گاهی یله میده.

صالح بطرفش رفت:

– قرص میگیره، یا نه، شوخی شوخی میکنه؟

شوکت نمی‌خواست شویش را دلواپس کند. گفت:

- شوخی شوخی میکنه.

صالح جلو پای شوکت ایستاد، گوش روی شکم او گذاشت؛
يك لحظه ماند و لبخند شیرینی به ته صورتش دوید:

- باید کره‌ی جلبی باشه؟!

شوکت کلاه شویش را برداشت، آنرا محکم روی کاکل‌هایش
کوفت و گفت:

- به خودت رفته... بیاتو.

سر آستین صالح را گرفت و کشید.
صالح گفت:

- دست و بالم را بشورم...

و بطرف چاه آب رفت.

شوکت لامپا را آورد، بیخ چارچوب در گذاشت و گفت:

- بابا سبحان براهمه آب ور کشیده.

صالح گفت:

- بیچاره پیرمرد. بیکاری آزارش میده... حالا کجا رفته؟ لب

استخر که انگار نبود؟

شوکت گفت:

- کوزه را خالی کرد و رفت آب بیاره.

صالح گفت:

- مگر تو کجا بودی که او را بانیم من ریشش راهی‌ی سر آب کردی؟

شوکت آفتابه را از دست صالح گرفت، آستین پیراهن او را بالا

زد و گفت :

- مگر من گفتم بره آب بیاره؟ خودش آرام نمیتوانه بگیره. وگرنه من که هر جوری بود رفتم و کوزه را آب کردم آوردم .
صالح نرم شد. به چرکابهایی که از نوک انگشتهایش می چکید نگاه کرد و گفت:

- پس دیگر آب میخواست چیکار ؟

شوکت گفت:

- خوب آبی را که من آورده بودم برد توتاغار خرنخالی کرد.

صالح گفت:

- این را دیگر به اش میگویند «شوبازی*». آدم با دوشش بره از حوض آب بیاره و توتاغار خرنخالی کنه که روزی سه کش از لب آب رد میشه! کم کم داره عقل از سرش می پره.

قبضه ای آب بصورتش زد، پوف کرد، گوشه چشمهایش را مالید

و گفت :

- دیگه نگذاریش کوزه دوشش بگیره بره لب آب. خوبیت نداره.

مردم به اش میخندن.

شوکت آفتابه را روی دستهای صالح خالی کرد و گفت :

- خودت به اش بگو. او که حرف من را گوش نمیکنه . میگه تو دیگر دونفری؛ نباید کارای سنگین بکنی. بعدش هم، اصلا او از بیکاری به عذابه. صبح تا شام دم لانه ای مرغا رو به آفتاب نشسته و ناخنای پاش را نگاه میکنه .

صالح گفت :

- حقم داره پیرمرد . کسیکه عمرش را تو صحرا گذرانده بر اش ناگواره که از بام تا شام کنج خانه بنشینه و به مرغا ارزن بده.
شوکت گفت:

- این بزغاله‌م که بر اش بلا شده. نمیگذاره به موی رشتنش برسه
اقلا .

صالح گفت:

-دیگه دو سالی میشه که دست بکار صحرا نزده،ها؟
شوکت گفت:

- کارای خانه‌رم میکنه. اما دلش راضی نیست. کسرش‌انش میدانه.
توهم که مانعش بیایه بیابان اقلا براتان يك كتری چای جوش بیاره .
صالح گفت:

- با او کمر عینا کش بیایه بیابان چای جوش بیاره یا حواس من و
او بچه را پریشون کنه ؟
شوکت گفت:

- از همین که عینا که به عذابه.

صالح از لب گودال برخاست، سرش را تکاند، پشتش را خم کرد
و به اطاق رفت. صورتش را که به گوشه‌ی پرده پاک‌می کرد گفت:
- پس او ننه‌ی تو چیکاره‌س؟ کسرش‌انشه يك كوزه آب براخانه‌ی
دخترش بیاره ؟
شوکت گفت:

- تورا خدا صالح . انگار او از خودش کار نداره که دم بساعت
بیاه کار خانهای من رابکنه.

لامپا را نزدیک سماور ، توی سینی گذاشت.
صالح کنار دیوار یکزانو نشست، کف دستش را زمین گذاشت ،
بازویش را ستون کرد و گفت:

- بریزیک پیاله چای ، بریز. او رخت و لباس کرور کرور جهود
ونصارا رو می شوره، اما بما که میرسه انگار بخدا میرسه. خانمی هاش را
میاره اینجا.

شوکت گفت:

- زیره‌ی سیاه دم کردم . میخوای از اویک استکان بخور.
صالح موهایش را از روی چشمش پس زد ، استکان چای را
جلوش کشید و بشوخی گفت:

- طوریم نیست که زیره بخورم.

شوکت خجالت کشید و گفت:

زیره‌ی سیاه رو همه میخورن... پس کومسیب !

- بچه‌ها داشتن لب استخرترنا بازی میکردن، اونجا ماند.

شوکت گفت:

- باز الان دعواش میشه و سرو کله‌ی خونی میاد.

صالح استکان خالی را زیرشیر سماور گذاشت و گفت:

- دلش تنگه. از صبح تا غروب یکسره مثل خر کار میکنه. غروبم

اگه بخوام حبسش کنم که ...

شوکت لبخند زد و گفت:

- يك چیزی می‌خوام بگم.

- انشاله که خیره.

- خوب ، بگو.

شوکت مکث کرد ، بعد گفت:

- انشاله گوش شیطان کر، بعد که بجهت به خیر و خوشی دنیا آمد

بریم مشهد. همه مان ، بابا سبحان و مسییم .

صالح خندید و گفت:

- خیال کردم چی می‌خواه بگه ! گوش شیطانم که کر نباشه

نمی‌توانیم بریم قوم جان.

- از خرجش می‌ترسی؟

- نه از خرجش. تا او وقت ما غرق‌گندم کاری‌یم .

- حالا دو ساله که پشت گوش میندازی . خوبه که خودت نذر

کردی .

- همیشه که کارم را اول کنم و پی نذر برم که، خوب بالاخره يك روز

میریم . امام که از جاش فرار نمی‌کنه.

شوکت گفت:

- پس ما کی می‌توانیم چار روز از این قال بیرون بریم؟ يك فصل که فصل

کشته. يك فصلم که فصل درو! بعدم که پالیز و پنبه‌س . بعدشم که هزار کار دیگه.

صالح گفت:

- انشاله سال دیگه همین موقع. که بچه هم يك هو اجان گرفته باشه. تو

هم سر حال و قهراق باشی، من هم تا آن وقت شاهی صناری جمع کنم و يك ده روزی راه بیفتیم به سیاحت و زیارت. شاید باباسبحان و مسییم بردیم. صدای پا آمد. صالح به بیرون نگاه کرد. باباسبحان بود. کوزه را بغل گرفته بود و نفس نفس میزد. با احتیاط از کنار گودال گذشت، کوزه را بدیوار تکیه داد و به دم درآمد. دستش را به چارچوب در گرفت، سرش را به اطاق برد و با چشمهایش آنرا واری کرد:

- آمدی؟

صالح گفت:

- سلام علیکم.

- چه دیروقت؟

- خوب دیگه، دیر راه افتادیم. تو راهم مسیب يك کمی معطل کرد،

دیر تر رسیدیم.

- حالا کومسیب؟

- لب آوگیر، از آنجا رد شدی ملتفتش نشدی؟

- مگه آنجا یکی دو تا آدم هست که من ملتفت او بشم؟ پنجاه تا

آدم مثل بره بزغاله ریختن میان هم و معلوم نیست چیکار دارن میکنن. اویم با این چشمای من که کرایه میخوان تا جلوشان را به بینن.

صالح گفت:

دارن «بادشاه وزیر» بازی میکنن.

باباسبحان گفت:

- از جیغ و ویغشان معلوم بود که یکی را دارن با ترنا میزنن.

شب و ترنا بازی؟!

مانجا، بیرون درپای پله نشست ، کیسه چقش را از بغلش بیرون آورد و ادامه داد:

- نمیگن تو این تاریکی سرترا بچشم یکی بگیره و کورش کنه.
چقش را چاق کرد و با خودش گفت :
- آدم تا وقتی جاهله دست کمی از خرنداره.
صالح گفت:

حالا چرا اونجا نشستی! و رخیز بیا بخانه.
بابا سبجان گفت: میام، بگذار يك نفسی تازه کنم.
شوکت جای و چند جبه قند برد و کنار دست بابا سبجان گذاشت.
بابا سبجان گفت:

- نمی خوام حالا. و ردار ببرش. باید اول دست و پنجهم را بشورم، بعد.
صالح گفت :

- بابا توهم کارات لنگه‌ی کارای ملانصرالدین شده! سرحوض-
میری دست و پنجهت را نمی شوری ، کوزی آب خوردن را توی تاغار
خرخالی میکنی و بعد از پنجاه سال عمر میری با دوش آب میاری! آنهم
جلو چشم دوست و دشمن ؛ تازه اینموقع شب که پیش پاتونمی بینی .
منکه ملتفت نمیشم.

بابا سبجان سینه‌اش را از دود خالی کرد و گفت :

- من اینقدر عاقلم میرسه که آب خوردن را جلو خرخالی نکنم.
اما از قصد اینکار را کردم و کوزه را دوشم گرفتم تا این دختر دیگه سر

حوض نره . او دیگه نباید بارای سنگین تراز يك بادیه ورداره . امانتی را که تا اینجا آورده باید سالم بمنزل برسانه . من مگه چیکارم میشه ؟ چیزی ازم کم میشه که برم آب بیارم ؟ برای خودم و بچه هام آب میارم . برای دیگران که سقائی نمیکنم تا خجالت داشته باشه ؟ .. این چیزا بره م عار و ننگ نیست . ننگ او به کسه نون توی سفره ت نباشه ، ملتفتی ؟

صالح گفت:

- آخه خوبیت نداره که آدمی با این سن و سال کوزه روی دوشش بگیره و قاطی صد تا زن بره سر حوض . این کار زناس . حالا گه شوکتم نمی خوای بره سر حوض به مسیب میگم غروب به غروب دو تا کوزه آب بیاره . او هنوز جرهس ، عیب نداره . اما تو دیگه خوبه نری .

بابا سبحان برخاست . خاکستر چپش را تکاند و بطرف چاه آب رفت . دلو را به چاه انداخت و با خودش گفت:

- معلوم نیست اینهمه دعایه را شما از کی ارث بردین !

و همانجا صدای صالح را شنید:

- تو وقتی بار و میداری طوریت میشه ؟

شوکت سرش را پائین انداخت .

بابا سبحان از سر چاه صدایش را بلند کرد:

- معلومه که میشه . یعنی میخوای سقط شه تا تو بگردن بگیری که

طوریته میشه ؟

شوکت سرزانی صالح را فشرده و صالح کوتاه آمده و خندید:

- شام چی داریم؟

- گوشت .

باباسبحان وارد شد. دست و صورتش را با بال نیمتنه اش پاک کرد
و کنار سماور نشست.

شوکت برایش چای ریخت و صالح بالشی بطرفش انداخت.

باباسبحان بالش را گرفت، زیر دستش گذاشت و گفت:

- خوب؟ تعریف کن. کارا چطوره؟ پیش میره؟

صالح چای هفتمش را خورد و گفت:

- آگه جفتی باشیم تا سر ماه لاش میشه . اما آگه بخوایم فعله ببریم
دو روزه تمامه.

باباسبحان گفت :

- فعله میخوای چکار؟ حالادیکه صنار گو ساله چیه که هفت صنار

گردن بندش باشه؟ خودتان امید بخدا شانہ تا کنین سرچار روز لاشش
کنین بره.

صالح گفت :

- خیال خودمم همینه. مسیب ماشاله جای دو تا مرد کار میکنه . اما

اینجوری که بادمیادوشامه می جنبه، امسال سال آخریه که ما رو این زمین-

کشت میکنیم!

چشمهای باباسبحان به صالح دوخته شد:

- که چی یعنی؟

صالح خندید و گفت:

هیچی ، همچنین بنظر میاد که میخوان این يك لقمه زمین را از ما-
واستونن .

- کی می خواد همچی کاری بکنه؟

- صاحبش .

- زنک ؟

- مگه صاحب دیگه ای هم دارد؟

باباسبحان چای ته نعلبکی را هورت کشید ، استکان را جلو پایش

گذاشت و گفت:

- نه خوب ... غیر از او که نه ... اما گفتم شاید ... تا حالا که

خط و خبری نبوذ؟

صالح گفت:

- چرا . چند وقته ... چند وقته که یعنی چند ماهی میشه پسر صدیقه گدا

دوروبر «عادل» موس موس میکنه . عادل هم ایجوری که میگن بدش نمیا

ارباب او باشه .

باباسبحان پرسید:

غلام فسقری؟

- همچی خیال میکنم .

باباسبحان گفت:

- چه کسی؟! تو رباط آدم قحطی بود؟ پسر صدیقه گدا؟! اصلا مگه او

پسرهی نره خریعار از کاره؟ اگه از کار بود که حال و روزش این نبود .

صالح گفت :

- هست یا نیست او از اجاره‌ش میرسه . به کارش چکار داره؟

باباسبحان چپش را توی کیسه فرو برد و با خودش غرزد :

- باز این لقمه‌ی حرام تو چشم ما خار شد.

صالح گفت :

- مرگ خودش! ایندفعه نه هردفوس . خار باشه یا درخت ارهش

میکنم ... درد او را من میدانم . اون نه مرد کسب و کاره، نه مرد اجاره

داری . می‌خواه یک جوری بمن پله کنه و ضربه شصت نشون بده.

باباسبحان حرفهای صالح را نشنید و گفت :

- چه جوری میشه یعنی؟ یک دانگ این زمین که به اسم تویه . یعنی

به اسم زنته . پس اوزنکه چطور می‌توانه یک همچو زمین شراکتی را با

اختیار خودش بدست دیگری بده؟

صالح چپ را از دست پدرش گرفت و گفت : خود منم تو همین

فکرم .

باباسبحان گفت :

- نه که نمیشه . کل زمین که به اختیار اون نیست . حرفش نمیرسه،

میرسه؟

صالح گفت :

- چی بگم؟ منکه نمی‌توانم از او حرف بزنم؟ لابد یک حسابی کرده

که میخواه یوغورتاب بندازه .

باباسبحان دل به شک به صالح نگاه کرد:

- باهش سرسخن شدی؟

صالح گفت :

چه سرسخنی؟

باباسبحان گفت:

- پس چی؟ مگه ارث پدرش را از ما میخواه؟ چه عداوتی میشه با ماداشته باشه؟ منکه هیچوقت به او بی حرمتی نکردم . هر سال هر سال مگه اول فصل که میشه خودت يك بار میوه‌ی تیر و نویر در خانه ش نمی‌بری؟ مگه يك سال گفتی که صدتومن از بابت اجاره‌ت از ما نگیر؟ نگفتی که . خوب ، پس مگه آزارم راغ داره یا توی دلش کرم افتاده که بخوا سرب‌ی درد مسلمانی را بدرد بیاره؟

صالح گفت:

- منکه نمیدانم . این حرفارا باید به او گفت... شام درسته؟ شوکت برخواست ، از اطاق بیرون رفت تا گوشتشان را که بیخ تنور زیر نخاله بارشده بود، نگاه کند. صالح دستش را ستون‌گردن کرد و لم داد ؛ و باباسبحان دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- شاید اصلا از ریشه دروغ باشه . کی این خبررا بتوداد؟ صالح محتاج خاموشی بود. چشمش روی پلاس خیره مانده بود و دلش میخواست باباسبحان آرام بگیرد.

باباسبحان پرسید: ها؟ کی این خبررا داد؟

صالح گفت:

- گفتن دیگه. بالاخره یکی گفت.

باباسبحان سماجت کرد:

- آخه اون آپارتی به کی پیغام داده؟ من نباید بدانم؟

صالح بی اختیار گفت:

— به يك قمرساقی. چه میدانم به کی؟ به پسر آقای گل.!!... هی دنبال حرف رامیکشه!

لبهای باباسبحان مهرشد. سرش پائین افتاد و خاموش ماند.
صالح شرم کرد. تا حال روی باباسبحان جیغ نکشیده بود. مایل بود حرفی بزند تا جای بددهنی اش را بگیرد. اما بخودش ندید. خسته بود. دلش خواست زودتر شام را بخورد و بخوابد.

شوکت از بیرون گفت:

— درسته، بیارم؟

صالح گفت:

— بیار.

باباسبحان خاکستر چپش را بیخ دیوار تکاند و گفت:

— اجاره‌ی امسال را تا حالا چرا نبردی به اش بدی؟

صالح گفت:

— فردا میبرم میدم.

بابا سبحان با خودش گفت:

— باید زودتر بر اش می بردی. زن طایفه خوی بچه یتیم را داره.

تا پولش زیر سرش نباشه خوابش نمی بره.

صالح به پدرش نگاه نکرد. گفت:

— هنوز که مانده تا سالش برسه. زودتر از این به اش بدم؟

ترس دل باباسبحان را میخورد. گفت:

- نه خوب. اما اول آخر جان ددنی را باید داد. تا هم فکر و خیال خود آدم راحت باشه، هم بهانه‌ای به کسی داده نشه. دست تنگم که شکر خدا یستی .

آواز درهم و گنگ مسیب از پناه دیوار شنیده شد. درخانه صدا کرد و او از دالان پا به حیاط گذاشت، یکسره به اطاق آمد، گیوه‌هایش را کند، جفت کرد و نزدیک سماور نشست: باباسبحان دستش را جلوی -

سینه‌ی او گذاشت و گفت :

- بخیز عقب ، می سوزی .

مسیب گفت :

- چای، چای، می خوام .

صالح گفت :

- کنار برو، کنار تر. ها... به کمی دیگه... خیلی خوب... .

حالا زن برارت میاد چایت میده.

شوکت وارد شد. «هر کره» را کنار سماور گذاشت، نشست و به

مسیب گفت :

- خدا قوت .

مسیب گفت :

- چایم بده. خوش آمدی .

شوکت گفت:

- الان. بیا.

یک استکان چای جلو مسیب گذاشت، سر «هر کره» را برداشت و

بخار چربی از آن بیرون زد.

مسیب استکان را خالی کرد و به صالح گفت:

- زنجیرم دو تکه شد.

بابا سبحان سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد:

- باز حیوون را زدی؟

صالح گفت:

- نه. حکما بدیوار زده.

چشمهای درشت و پرسفیدی مسیب به روی برادرش خندید:

- به چنار .

بابا سبحان گفت:

- این خربازی یا چیه از خودت در میاری؟ نمیگی يك وقت زنجیر
برگرده و کورت کنه؟

مسیب به صالح گفت:

- يك زنجیر کلفت آهنی برام بخر. از او ارد کانی‌ها.

صالح چار زانو نشست و گفت:

- خیلی خوب . حالا بخیز او طرفتر .

مسیب کنار خزید، بابا سبحان سماور را کنار گذاشت،
شوکت سفره‌ی چهار خانه را وسط اطاق پهن کرد و مردها دورش را
گرفتند .

هنوز از جگری که میان پنجه‌های غلام فشرده شده بود بخار بر می‌خاست. به کاروانسرا پیچید، به اطاق خالورفت، مجمعه را از کنار دیوار برداشت، جگر را میان مجمعه انداخت و چاقویش را بیرون کشید و کنار مجمعه نشست. یکسر جگر را به دندان و سردیگرش را به انگشت گرفت و جگر را درید.

خالو کنار اجاق یکزانو نشسته بود و «بفشی» دود میکرد. نیم مثقالی تریاک روی نعل اسب چسبانده و دو سیخ بلند میان کنده‌های سرخ اجاق فرو کرده بود. به نوبت سیخی بر میداشت سرخی نوک سیخ را روی تریاک می‌چسباند، تریاک دود میشد و خالو با لوله‌ی کاغذی لای لبهایش دودها را بالا میکشید. خالوشانه‌های کلفت، گردن کوتاه، پاهای کج و کله‌ی بزرگی داشت. ساربان پیری بود که دالان دار شده بود. غلام که

نشست خالوسرش را با نیمی از تنه اش بطرف او چرخاند، چشمهای برآمده و هارش را به مجمعه دوخت و لبهایش را جنباند :

- او چیه دیگه؟

- جگر

- به او کلونی؟

- جگرشتره .

- سلاخ خانه رفته بودی کله سحری؟

- نه ، پیرشترایوب لنگه را کارد زدم .

- کجا؟ تو بیابانی؟

- نه ، همینجا پشت دیوار کاروانسرا .

- پس همی او بود زاری می کرد؟

- شاید .

- حیوان ...

خالو بطرف اجاق برگشت و سیخی را که مثل خود آتش سرخ شده بود از اجاق بیرون کشید و روی نعل اسب گذاشت و زیر لب غرید .

غلام برخاست ، تکه ای جگر میان مجمعه باقی گذاشت و گفت :

- برای ظهر تفتش بده .

خالو نالید:

- خالی؟

غلام گفت :

- چه میدانم .

بیرون رفت و بطرف کنج کاروانسرا براه افتاد. خروسش آنجا، روی کودها و لای دست و پای مالها می‌چرید. غلام موج کشید و «لاله» بطرفش دوید. انگار يك بزغاله بود. پهن ، پرباو یکدست سرخ . مثل لاله. چشمهایش مثل دوسکه‌ی مس‌می‌درخشید و بالهایش مثل دو بال باشه لم لم میخورد. لاله در شه‌رو میان همه‌ی پرنده‌بازها سرشناس بود. تا امروز بانوك خمیده‌اش چشم يك کره و مغز سر پنج خروس را بیرون کشیده بود . غلام خروس را روی شانه‌اش نشانده و ریزه‌های جگر را دودستی جلو منقارش گرفت و بطرف دالان کاروانسرا براه افتاد.

خالو کنار مجمعه یکرانو نشسته و با کج کارد کهنه‌اش تکه جگر را ریز می‌کرد. غلام خروس را به اطاق پراند و خالو از جایش تکان خورد. خروس روی کنگره‌ی لب مجمعه نشست و خالو از کنار مجمعه پس‌خزید. به غلام که دم در ایستاده بود و می‌خندید نگاه کرد و گفت :

- پس من را ریشخند کردی لقمه‌ی حروم؟

غلام همراه خنده‌اش گفت :

او تیکه‌ش را وردار دیگه؟

خالو گفت :

- حالا کی می‌توانه دور مجمعه بره؟

غلام خروس را گرفت و گفت :

- يك پیاله بیار به بینم .

خالو پیاله‌ای مسی سائیده شده‌ای به غلام داد و غلام روده‌ای از

جیش بیرون کشید . دو سر روده با نخ بسته شده بود . غلام نخ را به دندان گرفت ، باز کرد و خونهای روده توی پیاله خالی شد ، از پیاله بخار برخاست و غلام خروس را بطرف پیاله‌ی خون سرداد .
پیاله که خالی شد غلام لاله را بغل کرد، روی کاکلش دست کشید و از در بیرون رفت .

خالو گفت:

- کجا انشاله!؟

قرشمال‌ها پشت باروی شهر، بار انداخته بودند.

غلام گفت:

- سلام علیکم بابا.

پیرمردی که شال زردی دور سرش پیچیده بود و سرتسیب‌حش گل سرخ داشت صورت سیاه و آبله‌گونش را از دهن چادر بیرون آورد و گفت :

- علیک سلام مشدی.

غلام زیر گلوی خروسش را خاراند و گفت:

- شنیدم اینجاها یک خروس جنگی خوب پیدا میشه؟

پیرمرد دستش را که تسبیح به آن آویزان بود دراز کرد و گفت :

- اسکندر ... چادر چارمی ... هاوواونجا .

و به چادر خزید.

اسکندر پشت سندان کوچکش نشسته بود و منقاشی را صافکاری

می کرد. میانه مرد سیاه چرده، تکیده و بلند بالائی بود. موهائی برنگ
مرکب، پیشانی صاف، بینی کشیده و چشمهای سبزداشت.
- خداقوت اسکندر خان.

اسکندر سرش را بالا آورد، غلام و خروس را نگاه کرد و
لیخند زد:

- خدا نگهدار برار.

غلام گفت:

- شنیدم خروست خیلی معرکه س؟

اسکندر گفت:

- دست وردار مشدی. کی گفته معرکه س؟

منقاش را روی سندان غلطاند، يك چشمش را بست و منقاش را
نگاه کرد.

غلام گفت:

- نه ولا، شنیدم.

اسکندر گفت:

- حرف مفت زده ن.

و زیرچشمی به خروس غلام نگاه کرد.

غلام دم درچار نشست و گفت:

- حالا اینقدر عشوه نکن دیگه.

اسکندر به روی غلام خندید:

- ما غریبیم مشدی. بگذار چارتا انبرو قندشکن درست کنیم بدیم

دست مادر بچه‌ها بره برامان لقمه‌ای نان بیاره.

غلام گفت:

- دیگه میل خودته.

به‌خروشش نگاه کرد، روی بالش دست کشید و گفت:

- چند هفته‌ایه پرش بادخورده، میگم تنبل نشده باشه.

اسکندر گفت:

- نومش چیه؟

- لاله.

اسکندر یکبار دیگر خروس را برانداز کرد:

- چه قلدرم هست ما شاله نوم خدا. لاریه؟ بعله مشدی؟

غلام گفت:

- انگار.

اسکندر گفت:

- «دوك» من به‌گرد پاشم نمیرسه ... دوك ... دوك دوك ...

موج ... موج موج موج ... اوهوی، اوهووی، اوهووی ... بیه، بیه،

بیه ...

دوك از پشت چادر آمد. بلندبالا، يك لا، ویکدست سیاه بود. آرام

و قراب پیش آمد، روی سندان پرید و نوك بلند و درفش مانندش را جلو

سبیل‌های سیاه اسکندر نگاه داشت.

اسکندر گفت:

- می‌بینیش مشدی؟ صغیره هنوز!

غلام نگاهش رابه خروس اسکندر دوخته بود.
اسکندر به «دوك» گفت:

- نه؟

غلام گفت :

- عوضش تيز معلوم ميشه.

اسکندر گفت :

- ديگه ... اما همپای اون نمیشه ...

غلام گفت :

- شما قرشمالا همه تان عادت دارين بازار گرمی کنين ... حالا

شرط چی؟

اسکندر گفت :

- عشق خودته مشدی. هر جوری که می دانی .

غلام گفت :

- بیست تومن خوبه؟

اسکندر گفت :

- مارا مثل خودت حساب نکن مشدی. هر کی يك بنیه ای داره .

غلام گفت :

- پونزده؟

اسکندر گفت :

- خدا بهات بیشتر بده . اما قوهی من نمیرسه.

غلام گفت :

- ده ؟

اسکندر گفت :

- عیبی نداره. اما من به جاش مصالح میدم.

به انبر، سیخ کباب، قندشکن و چاقوهایش اشاره کرد:

- دسته شاخ شکاری اربابی یم دارم.

غلام گفت :

- آی لنجه میکنی هه !

يك چاقو، شش سیخ کباب، دو قندشکن، پنج منقاش از میان ابزار

اسکندر جدا کرد و گفت:

- جای ده تومن.

اسکندر گفت :

- جان مشدی زیاده .

غلام گفت :

- چی زیاده عمو؟ ... اصلامن اینارا میخوام چکارکنم؟ ... ده تومن

به هشت تومن خوبه؟

اسکندر لبخند زد:

- نه والا .

غلام گفت :

- ده تومن به هفت تومن، خوبه؟

اسکندر گردنش را کج کرد :

-دیگه چی بگم؟ روی ماهت رازمین بندازم؟! بیا. دلت رانمی شکنم.

بیا پول را بسپر دست کربلائی عزیز .

هر دو خروسهایشان را بغل کردند و بطرف چادر چهارمی بسراه افتادند . پیرمردی که شال زرد بسرش پیچیده بود و سرتسبیحش گل قرمز داشت از چادر بیرون آمد و همراه غلام و اسکندر بطرف گودال پناه بارو رفت .

اسکندر گفت:

- کربلائی عزیز از مشدی امانت بگیر .

کربلائی عزیزده تومن غلام و هفت تومن اسکندر را گرفت و توی کیسه‌ای که بگردنش آویزان بود گذاشت و هر سه لب گودال پای بارو ایستادند .

اسکندر گفت :

- خوب؟ مشدی ؟

غلام گفت :

- خودمان وای میستیم لب گودال .

اسکندر عرقچینش را بالا زد، میان موهایش را خاراند و گفت:

- هر جوری که عشق خودته مشدی .

کربلائی عزیز گفت:

- بسم‌الرحمن الرحیم ... یله دین .

خروسها در يك لحظه بمیان گودال پرواز کردند .

اسکندر لب گودال نشست و سیگاری برای خودش گیرا کرد .

کربلائی عزیز روی تکه کلوخ بزرگی که از بارو کنده شده بود لم داد .

و غلام سرپانشست و به خروشش خیره ماند .

لاله قامت راست کرد، روی پاهایش استوار شد ، میدان گرفت، گردنش را پیش کشید ، بالهای سرخش را از هم باز کرد و چشمهایش را مثل دوتکه آتش به دوک دوخت. دوک سراپا هراسان و مراقب بود . می گفتی با همه‌ی پرهایش لاله را می باید. بالهایش خیز برداشته و خواب پره‌های گردنش بهم خورده بود. هر دو بی آنکه چشم از چشم هم بردارند چرخیدند. همیشه زخم اول را لاله میزد. چشم دوک را نشان کرد و پرید. دوک گردن بلندش را لغزاند و جای نوک لاله خالی شد . لاله چشم دیگر دوک را نشان گرفت. دوک سرش را گریزاند و نوکش را مثل درفش به زیرشانه‌ی لاله فرو کرد و پس گریخت. فاصله گرفتند و دور هم بچرخ آمدند . لاله خشمگین حمله برد و تیزی نوکش روی گردن دوک نشست . دوک مثل شاخه‌ای لرزید و خودش را رهاوند. لاله مهلت نداد و چشم دوک را کمین کرد . دوک لغزید و نوک لاله بالش را گرفت . دوک بزمین خزید و ساق پای لاله را جرانه. لاله لنگید و خودش را روی دوک پراند که دوک دیر بخود آمد و نوک لاله به گوشه‌ی چشمش گیر کرد و خون سرخی از آن کش برداشت .

بیخ گوشهای غلام عرق کرده بود . رگ وسط پیشانی اش برآمده بود و تکه کلوخی را میان پنجه‌های زمختش می فشرد . کربلائی عزیز نیم خیز شده، چشم به گودال داشت و تسبیح توی انگشتهایش بی حرکت مانده بود؛ و اسکندر مثل مجسمه‌ای که از زغال سنگ تراشیده اش باشند، روی پاهایش چمباتمه زده و خشک مانده بود . سیگارش تاته سوخته و

سرخى نوک سیگار به انگشتهایش نزدیک شده بود و او مثل کسی که سحر شده باشد چشمهای سبزش را به روی خروسها مات نگاه داشته بود. می گفتی از هر لحظه مراقبت میکند.

لاله ، لنگان و مغرور، مثل پلنگی تیرخورده پس رفت و جا پایش را قرص کرد. دوک پراز غضب شده بود. انگارشمشیر بود. لاله را در پرتو چشم سالمش قرار داد و به میان دایره‌ی گودال راندش. از پهلو و بال در بال به او حمله برد. و چنان تیز و سبک که لاله فرصت برگشت نمی یافت. و دوک دیده نمی شد. خودش را یک چشم برهم زدن حتی، از لاله جدا نمی کرد. یک تکه سیاهی بود که با سرخی لاله درهم کلاف شده بودند و به خود می لولیدند.

کلسوخ میان پنجه‌های غلام خاک شد و چشمان اسکندر شفافتر شدند. اسکندر تا حال منتظر شیوی خاص دوک بود.

دوک بال پهن لاله را زیر پنجه کشید و خود را بر او نیمه سوار کرد. تاج سرخ و لرزان لاله و بعد، تختی سرش سفره‌ی نوک دوک شد. دوک تاج لاله را درید، حریف را بدیوار گودال چسباند و نوک بلند و تیزش را مثل کلنگ به فرقی کوبید. لاله لنگید، دوک شگرد حریفش را خوانده بود. جا خالی داد و کله‌ی لاله در فضا تاب خورد و روی سینه‌ی خسته‌اش ماند. دوک روی پشت لاله پرید، چنگولهایش را میان بالهای سرخ او فرو برد و مثل فیلبانی روی بالهای برآمده‌ی لاله نشست و به کندن جفهری توی تختی سر لاله مشغول شد.

کربلائی عزیز و اسکندر لبخند به لب، غلام را نگاه میکردند.

غلام تا سینه به گودال خزیده و پاهایش در هوا مانده بود . صورتش سرخ شده و رگهای گردنش برآمده بود . بی اختیار جیغ کشید و خودش را به میان گودال پرتاب کرد . کربلائی عزیزگفت :

- مشدی . باخت قبول ؟

غلام گفت :

- کشتیش !

خروسش را از زیر پر دوک بیرون آورد و از گودال بالا آمد . دوک بطرف غلام پرید و قوزک پایش را نشان گرفت . اسکندر منعش کرد :

- هووووی ... موج موج موج .

دوک بطرف صاحبش آمد . اسکندر بغلش کرد ، از لب گودال برخاست و همراه کربلائی عزیز بطرف چادرش براه افتاد . غلام لب گودال ، پشت به چادرها ایستاده و دستمال ابریشمی اش را روی سر خروسش چسبانده بود .

اسکندر پشت کلوخ بزرگی ایستاد ، غلام را نگاه کرد و گفت :

- به بخش مشدی .

اما غلام اورانگاه نکرد ؛ چون چشمهایش پراشک شده بودند . اسکندر و کربلائی عزیز پشت چادراز نظرگم شدند و غلام بطرف سوراخی که توی بارو باز شده بود براه افتاد .

فکر کرد به عطاری شمس برود و برای زخم سر لاله مرهم بگیرد

و بعد به کاروانسرا برود و موتورسیکلتش را سوار شود و سربه راه گورستانی بگذارد. به رباط؟ نه. او در رباط و میان مردم رباط کمتر بند میشد. یکساعت، کمتری یا بیشتر می ماند، چانه می زد و بعد روی موتورش می پرید و روبشهر. رعیت، زمین، کار و ملخ، همه اش برای غلام کهنه بود. چون دخلی به او نداشت. نه زمین داشت، نه حاصل، و نه کس. پدرش. و قتیکه غلام صغیر بود. کنار خط طرق از خماری مرده بود. برادرش حبس بود. مادرش، مثل شغالی که دندانهایش ریخته باشد روز را شب می کرد. و خودش دائماً از خودش می گریخت. از اینجا به آنجا، از آنجا به اینجا. در هیچ نقطه ای بند نمیشد. نه مرد ده بود و نه آدم شهر. نیشابور، بلوک باشتن، حاجاباد، طبس، سرولایت و کلات نادری را پامی زد و باز برمی گشت به حاشیه خیابان کاشمر و کنار اجاق خالو که ماشین های شملق و باشتن را راه بیندازد. چشمش سالها پی یک تکه زمین بود، اما کسی ملکش را به او اطمینان نمی کرد. همه یکدل بودند که غلام بیابانی نیست. هرزه است. با او: سلام و والسلام. دو سال پیش برای شوکت پیغام راهی کرد، مادر شوکت زودتر از همه ی خواستگاران به سینه ی قاصد او دست رد گذاشت:

«نه مادر جان. بچه ی من هنوز عروسوار نیست. قدمت بالای

چشم».

و یک ماه بعد کله قند و یک جفت کفش پوستناری پاشنه صناری را

از روی دست قاصد بابا سبحان برداشت و شوکت به نام صالح شد.

این شانه‌ی غلام را گرفت . حتی شوکت را - که مادرش سر تنورهای مردم نان می‌پخت - به او ندادند . جلو زبانش را نتوانست بگیرد . بدگفت . از صالح و از شوکت . و گفت که شوکت را پیشترهامیدیده است . بگوش صالح رسید . صالح لبخند زد و گفت :

«- بگوبجای این رجزها برو يك بز بخر ببند در لانه‌ی مادرت که شب و روز با پیاله‌ی سفالی‌اش در خانه‌های مردم را برای يك چکه ماست از پاشنه در نیاورد» .

و مسیب عصر یکروز کنار استخر به غلام گفت :

- برو يك بز بخر ببند در لونه‌ی مادرت که شب و روز با پیاله سفالی‌اش در خانه‌های مردم را از پاشنه در نیاره .

غلام تا گوشه‌های سرخ شد . مسیب را قابل نمیدید که دست‌رویش بلند کند . آنها که ایستاده بودند می‌گفتند : «ناخوش آزاری کرده» . به راحتی هم نمیتوانست روی فحشی که شنیده بود سر پوش بگذارد . می‌گفتند : «زیر سبیلی در کرده» . نه ، برایش سرشکستگی داشت . باید زهرچشمی از او میگرفت : دستمایه‌ای که لازم نداشت؟ ... پیش پای مسیب ایستاد ، او را گرفت و شانه‌اش را از چنار کند ، بی صدا به لب استخرش کشاند ، روی شکم دیواره‌ی استخر خواباندش ، دستهای او را زیر کنده‌ی زانوهایش گرفت و روی رانهایش نشست . مسیب فحش داد و مثل گوسفندی که بخواهند ذبحش کنند کله بزمین کوفت و دست و پا زد . اما غلام نشنید . بال پیراهن مسیب را بالا زد ، گره لیفه‌ی تنانش را برید و با تیغی چاقویش يك دسته از موهای سیاه و پیچ‌پیچ پشت اظهار مسیب

را کند. از ردموها خون جوشید و چشمهای بزرگ مسیب غرق اشک شد. غلام برخاست، موهائی را که کنده بود توی کلاه مسیب گذاشت، او را از دیواره‌ی استخر پائین کشید، روبه‌خانه‌ی باباسبهان نگاه داشت، لگد محکمی به نشیمنگاهش کوفت و رهایش کرد. مسیب سه‌قدم دوید، سکندری خورد و بایشانی به زمین آمد. صورتش درخاک نشست و برخاست لیفه‌ی تنبانش را گرفت و مثل گوساله‌ای که اخته‌اش کرده باشند روبه‌خانه‌شان عر کشید.

صالح اینبار هم چشم برهم گذاشت و ندید.

شب عروسی رسید. صالح از قند زدن بر میگشت. صدای تپ‌تپ موتور غلام او را سر جایش می‌خکوب کرد. مردم روی دوش هم سوار شدند. چراغ‌توری از روی سر پسر مدیوسف زمین خورد و شکست، و جمعیت در روشنائی کمرنگ ماه بدیوار چسبیدند و صدای چاوش برید. غلام پیاده شد. روی پاهایش بند نبود. کسی را انگار نمیدید. مثل باشه بطرف عروس غوش کشید، صالح بطرفش خیز برداشت و زودتر از او مسیب. مسیب توی سایه راه میرفت و محض مبادا چوبی زیربال قبای خود قایم کرده بود. غلام نجیبیده بود که ضربه‌ی محکم چوبی را روی شاه‌رگ گردن خود حس کرد و بسا پوز روی راه کنار استخر خوابید. باباسبهان بطرف عروسش دوید. روبندش را کنار زد، کفشهایش را کند و زیر بغلش داد، دست او را گرفت و مثل باد بطرف خانه‌اش دوید و عروسش را توی کند و قایم کرد. کدخدا میانجی شد. مسیب خودش

را از دست کدخدا کند . مثل شتردیوانه‌ای بطرف غلام دوید، چوبش را بالابرد و دنبه‌ی سرغلام را نشانه گرفت. کدخدا گفت «آی» و صالح چوب را در هوا گرفت و مسیب را کنار انداخت. مسیب اما آرام نگرفت. خودش را روی غلام انداخت، او را بروی شکم دیواره‌ی استخر کشاند و روی رانهایش نشست. گزلیکش را بیرون کشید و تیغه‌اش را بکمرشلوار غلام فرو کرد . صالح شانه‌های مسیب را گرفت، او را از غلام کند و بمیان جمعیت انداخت. بابا سبحان به تاخت آمد، بالای سرغلام دوید تا جای چوب را نگاه کند که ضربه کاری بوده یا نه؟ اما زنها مهلت نمیدادند. روی غلام منار شده بودند و به اولجن میمالیدند... و حالا یکسال و نیم میگذشت که غلام به زمین زیر کشت صالح پیله کرده و درخانه‌ی عادل را گود انداخته بود.

اما عادل هر بار گفته بود: «نه»

غلام به کاروانسرا که رسید سرخرو سش را پارچه‌ی سفیدی بسته و او را مثل بچه‌ای تنگ بغلش گرفته بود. چهره‌اش اما، از خشم و اندوه هنوز خالی نشده بود.

خالوپای اجاق نشسته بود، جگر را توی «غلف» ریز کرده بود

و تفت میداد. پرسید:

— باخت ؟

غلام جوابش نداد، لاله را توی دربند سرداد و خودش پای درخانه

نشست .

خالو گفت:

- زنکه آمده بود دنبالت.

غلام گفت :

- کدام یکی؟ صغرا؟

خالو گفت :

- نه. از او قماشان بود. پیره زن «زهل مهلی» بود. گفت از عادلّه... .

آره همچی اسمی برد. عادلّه. گفت ازش برات پیغامی داره.

غلام سر جایش تکان خورد. پرسید :

- عادلّه؟

خالو گفت :

- همچین حالیم شد.

و يك مشت ارزن جلولاله ریخت.

عادلّه پای آینهی قدی ایستاده بود و خودش را نگاه میکرد. چاق،
سرحال و خندان بود. دندانهای طلایش توی آینه برق میزد ، موهای
پر پشت و فر فری اش دور پیشانی حلقه زده بود و چشمهای سرمه کشیده اش

مثل دولکه مرکب توی صورت گرد و سفیدش نمود داشت . يك پيراهن
سلك گشاد آبی تانزدیک زانوهای گرد و تخم مرغ مانندش را پوشانده و
سینه‌های برآمده‌اش پیراهن را بالا زده بود و با هر تکانش می‌لغزید . . .
دستش را بالا آورد و بزیر گلو و گردنش کشید . چشمش به نگین آبی
انگشترش و به دستبندهای سردستش افتاد که میدرخشیدند . از خودش
بیشتر خوشش آمد و خودش را تازه دید . تازه‌تر از آنچه بود . خواست
باور کند که هنوز هست . هیچ نقصی در خودش ندید . نوک شانه را به
حلقه‌ی زلفش فرو برد و آنرا روی ابرویش افشاند . نه ، بهتر شد . دلربا تر .
اگر غلام سر برسد ؟ دلش لرزید .

همان بار اولی که غلام را دید دلش لرزید و هر بار که به طلب
زمین آمد بجوابش گفت : «نه» که او را تشنه‌تر کند . و گرنه کی بهتر از
غلام؟ قد و بالای خوش ، صورت بزرگ ، چشمهای گرد و آبی ، گوشهای
قرمز و سینه‌ای که انگار سپر اسکندر بود . و دستهای به آن بزرگی ! که
هر انگشتش میچ مردی بود . و بازوهای که گردن هر گاو نری را خم
کنند . همه‌ی اینها برای عادل شیرین بود . و او تا یاد میداد چشمش پی
اینجور مردی چارچار زده بود . حتی وقتی که عطاء اله ، شویش زنده
بود عادل نمیتوانست نگاهش را که روی شانه و گردن هر مرد میدوید ،
بگیرد . چه ، او قوچی بود و عطا موری . تا بود عادل بخاطر چشم و زبان
مردم تحملش میکرد . و حالا ، از روزی که عطاء اله مرده بود عادل با
خیال آسوده و بی مانع به غلام فکر میکرد : کار آمد است و محتاج .

جن هم خبر نخواهد شد. مالك و مستاجری که از میان مردم بر نیفتاده؟! و تازه... آخرش... اگر کسی بوببرد؟... کجایش عیب است؟ زمین، خانه و مساعده از من، دست هم از او.

صدای درآمد و بعد صدای نعلین که به سنگفرش هشتی کشیده میشد. صفیه از پله‌ها بالامی آمد. يك دم گذشت و صورت دراز و قهوه‌ای رنگ صفیه باموهای حنا بسته و کم پشت و چشمهای سرمه کشیده‌ی بی‌رمق لای در پیدا شد.

عادله اورا توی آینه دید.

- پرسید :

خوب ؟

- صفیه گفت :

- خانم جان نبود .

عازله پشت به آینه کرد و گفت :

- کجاها رفتی ؟

صفیه پای در نشست ، نفسش را صاف کرد و گفت :

- همه‌ی شهر را . گارا جا ، قهوه خانه‌ی درویش ، باغ ملی ، تا او

کاروانسرام رفتم . خالو گفت صبح خروسش را برداشته و رفته بیرونا .

عادله روی رختخواب نشست و پاهایش را مثل مردها گشاد گذاشت .

صفیه گفت :

- خانم جان شربت برات درست کنم ؟.

عادله گفت :

- نه . جاسیگاری را بیار .
وسیگاری روشن کرد .

۴

خیابان، عمارت کهنه، کوچی سنگفرش پشت عمارت، يك در
قدیمی چوب جوز، ونمای محراب واره‌ی بالای در: همان راه و همان
دیدنیهای همیشه.

صالح کلاهش را محکم کرد ، دکمهی نیمتنهی بلوزش را بست
وچکش در را آرام کوبید . يك آب خوردن گذشت و صدای نعلین‌های
صفیه روی سنگفرش هشتی پشت دربرآمده:

- کیه ؟

- خاله صفیه منم .

- تو کی هستی؟

- صدام‌را نمیشناسی؟ صالح . صالح باباسبجان .

زنجیراز زلفی بیرون آمد و صورت دراز صفیه باموهای حنا بسته‌اش

لای در پیدا شد . صالح ، آشنا لبخند زد و گفت :

- سلام علیکم خاله . حال احوال شما خوب هست انشاله؟

صفیه حرفی زیر لب جوید و گفت :

- لابد باخانم کار داری؟

۴۳

صالح گفت :

- تشریف دارن؟

صفیه اورا بی جواب گذاشت . دررا بست ، رفت و برگشت و

گفت :

- بیا تو .

صالح پایه پلکان هشتی گذاشت و بطرف حیاط رفت . صفیه جلوش را گرفت با خبرگی او را روی تخته سنگ کنار هشتی نشانند

وگفت :

- همینجا کم گردوخاکتره . تو حیاط را دارم جارومیزنم .

صالح نشست ، شانه اش را خم کرد و چشم به حیاط دوخت . خود عادله بود که می آمد . دم پائی های سرخس سرپاهایش می رقصید . به دم هشتی که رسید صالح مثل همیشه برخواست و بی آنکه به چشمهای عادله نگاه کند ، سلام کرد .

عادله زیر لب جوابش داد . نشست وگفت :

- خبر تازه ؟

صالح گوشه ی لبش را بانوک زبانش پاک کرد وگفت :

- خبر تازه ... خبر تازه ... ، خبر خیر خانم؟ شما الحمدلله سر کیف

هستین؟

عادله گفت :

- چرا نمیشینی؟

صالح سر جایش نشست .

عادله پرسید :

- صبح چیزی خوردی ؟

صالح آشکار خندید :

- صبح؟ حالا نزدیک ظهره عادله خانم.

عادله گفت :

- پرسیدم شاید صبحانه نخورده باشی .

صالح گفت :

- خوردم . ممنون. خداشمارا از مانگیره . آمدم او حساب را

بدم ؟

قبضه ای اسکناس از توی دستمال چارخانه اش بیرون آورد و جلو

عادله گرفت .

عادله گفت :

- زود نیست؟ هنوز چند روزی مثل اینکه مانده ؟

صالح - مهربان - لبخند زد :

- گفتم شاید بکارداشته باشین .

عادله - بی اعتنا - گفت :

- همچون زیادم بکارندارم .

دسته ای اسکناس را از صالح گرفت و ادامه داد :

- سفارش من بهات رسید ؟

صالح از جلو پای عادله پس رفت، توی دربند هشتی سرپا نشست

و گفت :

- بله... رسید. پسر آقای گل گفت .
- عاﺪله مشغول شمردن پولها شد و گفت :
- میخوام اویک دونگک زمینت را بخرم .
- صالح لبخند زد .
- اویک دونگک زمین چه قابل شما را داره .
- هرچی هست میخوام ازت بخرمش .
- آخه اویک دونگک زمین مال من نیست .
- پس مال کیه ؟
- مال زنم . بقبالشه .
- خوب، از زنت میخرم . اویک تیکه زمین بچه دردش میخوره ؟
- گیرم که از توش جواهر بعمل بیاد . از این گذشته ، شاید من بخوام خودم
- زمینم را زراعت کنم ، اونوقت او یك کف دست زمین چی او -
- میشه ؟
- باز، لبخند خسته ای روی لبهای صالح نشست :
- کدوم زنی حاضر میشه قباله ش را بفروشه عاﺪله خانم؟
- پس اگه او پول نقد داره بگو بیاد پنج دونگک دیگه را از من
- بخره .
- او پول نقد ش کجا بود عاﺪله خانم؟ از کدام ممر؟
- پس بفروشه . براش چه فرقی میکنه؟ جای زمین پول میگیره .
- پول را که همیشه پشت قباله انداخت عاﺪله خانم . پول مثل باده .
- از این دست که بیاد از او دست میره .

عادله نگاهش را از روی پیشانی صالح برگرداند و گفت :
- میل خودشه . اما اگه نخواد بفروشه ، من هر جور یکه بخوام
به اش اجاره میدم . يك وقت می بینی من دلم میخواد ملکم را خیلی ارزون
بدم دست يك نفر اونوقت چی دست زن تورا میگیره ؟

صالح پرسید :

- به کی میخوان بدین ؟

- بالاخره به يك نفر .

- او يك نفر کیه ؟

- بعد میشناسیش . حالا چیکارش داری ؟

صالح دیگر حرفی نزد . صفیه چای آورد . صالح دستش را پس زد
صفیه پشت کرد و رفت ، و آنها يك لحظه ساکت بودند . عادله راحت
نبود . حس میکرد بیخود نشسته است . برخاست .

صالح گفت :

- چند دقیقه ای بشین خانم .

عادله نشست و - منتظر - به صالح نگاه کرد . صورت صالح
انگار ورم کرده بود . رگهای زیر چشمش برخاسته و پیشانی اش توی هم
رفته بود . معلوم می شد که در این فاصله مشغول جمع و جور کردن
حرفهائی بوده است . خیلی شمرده و گرم گفت :

- به بین عادله خانم ، اگه غرض شما اینه که آدم دیگه ای بیشتر
از من به شما عایدی میده ، من حرفی ندارم . نرخش را معلوم کنید ، من
خودم به نرخ روز زمین را ور میدارم .

عادله کیسه‌ی زیرچشمهای برآمده‌اش را لرزاند ، دندان طلایش
را نشان داد و گفت :

- سرعایدیش نیست .

- پس سرچیه ؟ غرض شما اینه که همی يك لقمه زمین را از دست
من دربیارین؟ خوب، این چه دردی از شما دوا میکنه؟

عادله، نرم خندید .

صالح گفت .

- از من بدی دیدین ؟

- بدی؟ چه بدی میخواست به بینم ؟

- خوب ، پس چه نیتی دارین که می‌خواین دست من را بی پر
کنین ؟

- من هرگز قصد ندارم دست کسی را بی‌پرکنم. چه بخلی دارم
مگه؟ کاش خدا به همه‌بده . بمن چه؟

- خوب ، پس چرا می‌خواین اینکار را بکنین ؟ اگه اجاره کار
می‌خواین که من . دلسوزتر از من کجا می‌خواین گیر بیارین ؟ خود شما که
نمی‌خواین کشت بکنین . اگه در واقع هوس کشت و کارم بکنین ، باز هم
خودم در خدمت حاضریم که هر کاری لازم باشه ، بکنم . شما هر وقت
میلتان کشید بیائین و فقط به کارها سر بکشین .

عادله گفت :

- صالح ، بی‌جهت خودت را به سنگ و سفال نزن و حرف را
دراز نکن . حال و حوصله‌ش را ندارم . اختیار ملکم دست خودمه . تا حالا

دلم خواسته دادمش دست تو، از حالام میخوام بدمش دست يك بنده
خدای دیگه، آب پاکی رودستت ریخته شد؟

صالح گفت:

— آخه میرزا عطاءاله خدا بیامرز بمن قول داده بود که تا عمر دارم
رو این زمین کار کنم. اما شما نمیدانم چرا ...

عادله گفت:

— او از این قول و وعده‌ها خیلی به ای و او داده. منکه بگردن
نگرفتم تا به همه حرفای مفت او عمل کنم؟ او همین يك دونگک زمین که
بتوفروخت و برامن هراسه‌ی سرپالیز تراشید غلط کرد ... خدانایامرز
تانفوس وانستاده بود از این گه‌ها زیاد میخورد.

صالح گفت:

— آخه منم تو این زمین سهم دارم نه؟

عادله جوابش داد:

— گفتم که ... میخوای بفروش، نمی‌خوای بخر. زمین دیمه، من
میخوام تو اش مکینه بزوم، دو یست هزار تومن خرجه. داری—
چل هزار تومن سهم بگذاری؟

— خانم جان منکه زورم نمیرسه تا او همه پول فراهم کنم؟ از کجا؟

— پس حالا که زورت نمیرسه یا برويك دانگک خودت را بکاریا

توخانهت بنشین. من زمین را بهر کسی صلاح دانستم اجاره میدم، بعدهم
هرچی از اجاره سهمت شد برات میفرستم.

صالح گفت:

- آخه کدام پیشنهادی تابحال همچی فتوائی داده که من برم گوشه‌ی خانه‌ام بنشینم، دستام را روهم بگذارم، چانه‌م را به میخ آویزان کنم تا یک نفر غریبه زمینم را برام بکاره و بعد اجاره‌ش را برام بفرسته؟ مگه دستای خودم توحناست عادلہ خانم؟

- گفتم که میخوای برویک دانگت را برای خودت بکار.

- آخه یک دانگت زمین چیی من میشه؟ من تا حالا روی این زمین نان زحمت کشی‌ام را خوردم. و گرنه یک دانگت ...

عادلہ پاشنه‌ی گرد و سفید پایش را تسوی قبضه‌اش مالش داد و

گفت :

- حرف را ببخودکش نده. کل زمین مال منه و خودمم میخوام آدم بذارم برام کشت کنه. حالا توخوشت میاد خوبه، بدت میاد خوبه. دیگه هم جروبحث را بخوایان و روضه نخوان. اینجا شهره. بلندبلند پارس نکن.

صالح گفت :

- من کاری ندارم که شما این یک سفره زمین را به چه بی‌سروپائی میخوای بدی بکاره. اما حالا که به هیچ صراطی مستقیم نمیشی، من همینجا روی فرشت می‌گم رو او زمینی که من کار میکنم هیچ احدی حق نداره پاش را بگذاره. من روی او ملک پنجسال عرق ریختم. پنجسال خون‌دل خوردم تا توانستم بارش بیارم. حالا بعد از اینهمه ذلت میخوای که واگذارش کنم؟ مگه مغز خوردم یا تازه دیروز بدنیا آمدم؟ من تو ملک این زمین یک دانگت شریک شدم که امروز این «آوسنه»ها را با کسی

نداشته باشم. حالا تو حکم میکنی که من روزمین خودم نرم؟ کی ازمن
واجبتره که بره؟ منکه بگذرش نیستم. حالا هر خاری رامیخوای برامن
بتراشی، بتراش.

- عجب؟! به گل گیوهت بر خورد؟

- همین که گفتم.

عادلّه منتظر نبود آدمی مثل پسر باباسبحان اینطور رو در رویش
به ایستد و دهن به دهنش بگذارد. خواست جوابش ندهد، بر خیزد و از
هستی برود، اما دلش تاب نیاورد.

گفت:

- خیلی ها از این دهنها میخوانن، اما فرداش پشیمون میشن و
بدست و پا می افتن. قانون را براهمچی روزائی درست کردن. وقتیکه
موعد اجاره‌ی تو تمام شد، اگر خودت ملك راتحویل ندی بااردنگی
بیرونت میکنند.

- به بینم کی من را بیرون میکنه.

- می بینی!

صالح گفت:

- انشاله.

برخاست و بطرف دررفت.

عادلّه نیش آخرش راهمزد:

- خربوزه‌ی محولاتی ی یکی سه من چارمن هر سال هر سال بهات

ضرب میزنه. ورمیکوبدت.

صالح گفت :

– او خربوزه کسی را ورمیکوبه که نمیدانه از کجا میاد. نه من که مثل بچه‌ی خودم بزرگش میکنم خانم . حالام می‌بینیم که کی را ضرب میزنه! اگه من پایم را از روی او زمین کنار گذاشتم از تو کمتر باشم. عادلہ از جا کنده شد ، با پنجه‌ی پا ، پی‌دم پائیش گشت و گفت:
– اگه منم دم تورا با بارو بندیلت نگرفتم و مثل يك موش مرده از اوجا بیرون ننداختم مثل تو باشم. دهاتی خر.

صالح لته‌ی در را باز کرد، پاتوی کوچه گذاشت ، دستش را بدر کوبید و گفت:

– همین درگرو کسی که اینکار را نکنه.

عادلہ بطرف در دوید. اما صالح توی کوچه بود. بلند بلند بد میگفت و میرفت. عادلہ در را بهم زد و به حیاط برگشت. لب حوض خم شد، مشتی آب بصورتش زد و يك بسته سیگارهما از لای پستانهایش در آورد . لب پله‌ها نشست ، سیگاری روشن کرد و به خشت پخته‌های جلوپایش خیره شد . انگار به سیخش کشیده بودند. از آنچه شنیده بود سراپایش میسوخت . زیر چشمهایش می‌لرزید و چیزهایی مثل فحش زیر لبش جویده میشد : «پسره‌ی دهاتی خرچرون برای من زبان در آورده. کارستانی سرت بیاورم که خودت حظ کنی. هنوز نمیدانی با چه آدمی سروکار داری . صبر کن تا دوباره بهم برسیم!».

صفیه مثل يك بزپیر - طوریکه حواس خانم را پریشان نکند - پیش آمد و سینی‌بی را که تویش يك لیوان آب گذاشته بود ، جلو خانم

گرفت .

عادله برخاست صفیه پرسید:

- خانم جان . انشاله کجا؟

- جائی نمیرم .

- ناهار که برمیگردی؟

- برمیگردم .

- خوب، دست حق بهمراحت.

۵

ظهر که شد چکش در صدا کرد. صفیه به هشتی دوید؛ لای در را باز کرد و سلام سرزبانش ماند . غلام فسقری با چشمهای گرد و سبیل بورش پشت شانهای عادله ایستاده بود و به او لبخند میزد . عادله پا به هشتی گذاشت و ازپیش غلام ، و صفیه در را بست. عادله ازلب باغچه که رد میشد گردنش را خم کرد و از زیر شاخه‌ی درخت انار گذشت و پای پله‌ها که رسید به صفیه گفت:

- ایندفعه که یحیی آمد بهش بگو این شاخه‌ی سگک صاحب راقلم

کنه .

غلام پای درخت انار ایستاده بود و شاخه جلوسینه‌اش میلرزید.

پرسید :

- همین

- هوم . روزی نیست که به سروموی آدم‌گیر نکنه. تا حال اقل کم هزار تا مو از سرم کنده .

دست غلام بطرف جیش رفت - تیغی چاقویش در آفتاب برق زد ، شاخه قلم شد، روی آب حوض افتاد - و غلام دم چاقویش را بست .

صفیه موزیانه خندید :

-دیگه یحیی باغبون میخوای چیکار؟

عادله دلش غنچ رفت و صورتش را از غلام برگرداند . از شادی میخواست بال دریاورد . سرش را با شوق چرخاند، چادرش از روی موها بروی دوشهایش لغزید ، خودی تاب داد و پا روی پله گذاشت . وسط پله‌ها که رسید مستانه - همانطور که ممکنست دخترنو- بالغی اینکار را بکند - يك لنگه کفشش را در آورد ، توی ایوان پراند و گفت :

- پدر سوخته‌ی شیره‌ای، هرچی بهش سفارش میکنم بازهم بخر-
جش نمیره. آرمونش به دل‌ماند که یه جفت کفش بی‌عیب برام بدوزه ...
بیا بالا.

غلام همچنانکه پیچ و تابهای کمروشانه‌های عادله را با چشمهایش میخورد از پله‌ها بالا رفت . تا امروز هیچوقت عادله اینقدر خودش را

برای او رونکرده بود . همیشه ، وقتیکه غلام بطلب زمین به خانه‌اش می‌آمد او را به اطاق کوچک زیرپله‌ها می‌برد ، حرفهایش را می‌شنید و احیانا - با صرفه جوئی به او جواب میداد . و حالا عادل‌سه با رفتارش غلام را امیداشت که بیشتر روی خودش حساب کند و باد زیر بغلهایش بیندازد .

از ایوان‌گذشت . نگاهی پشت سرش به حیاط انداخت ، وارد راهرو شد و به اطاق رفت . اطاق بزرگ بود ، با پنجره‌های دلباز روبه حیاط و پرده‌های مخمل‌زرد، و یک تخته‌فرش قدیمی‌ی‌بافت کرمان که کف اطاق را پر کرده بود. دو قالیچه‌ی باریک و ظریف‌تر کم‌نی‌باف قرینه‌ی هم‌اریب بدیوار آویخته شده، بین قالیچه‌ها یک‌گلدان دیواری شاخه‌های نرم و لطیفی را - مثل کاکل - روی دیوار افشانده بود. و روی پیش بخاری و طاقچه و رف‌همه‌جور ااثیه‌ی زینتی چیده شده بود: آئینه، شمعدان آب‌طلائی، گلدانهای نقره‌ی منبت‌کاری، قوریهای کوچک، زیرسیگارهایی بشکل «چغوک» خرده‌ریزهای دیگر، و دو تابلو با سمه‌ای رنگ و روغن: یکی بازار، و یکی نمای بیرونی مسجد با کوچ‌ای و الاغی که با گاله‌ی پر هندوانه از کوچه می‌گذشت و صاحب پیرش بدنبالش بود . عکس عطاءاله هم هنوز کنج طاقچه بود . اخمهایش در هم، ابروهای دم بریده‌اش بالا کشیده، پیشانی کوچکش چین افتاده، گونه‌هایش تیز و چشمهایش تنگ و سمج بود؛ میگفتی مشغول محاسبه است.

تخت ترمه و زمین آماده و خودمانی‌تر بود تا میز و صندلی . غلام نشست و به پشتی مخده تکیه داد. و چنان بی‌تکلف که عادل‌سه حفظ کرد. توی

لب خندید، چرخ‌زد و از پشت پنجره به ایوان لغزید. غلام کلاهش را روی تختخوابها پراند، پاچه‌های شلوارش را بالا کشید و راحت‌تر از پیش به پشتی لم داد.

عادل به اطاق آمد. پیراهن نازک، گشاد و آبی رنگی پوشیده و قرمزی‌گونه‌هایش را نو کرده بود. چادرش را دور انداخته، موهای سیاه و فرفری‌اش را شانه زده و برق انداخته بود. دستش را که حرکت میداد، انگوهای طلا روی ساقهای صاف و سفید دستهایش می‌لغزید و جرنگ‌جرنگ صدا میداد. و پستانهای گرد و قلمبه‌اش از زیر پیراهن برآمده بود و نگاه غلام را بی‌اختیار بروی خود میکشاند. با کرشمه پیش آمد، نزدیک غلام نشست و لبخند محجوب و شرمزده‌ای به لبهایش داد. هر دو ساکت بودند. غلام سرش را پائین انداخت و عادل پاشنه‌ی سفید پایش را توی قبضه‌اش گرفت و بی‌جهت شروع به مالش کرد. خاموشی بینشان دیوار میکشید. غلام بهتر دید حرفی میان بکشد تا گرمائی که دست داده و از گردن‌کنند:

- ماشاله هزار ماشاله پاهای شمام چاق و گوشتداره!

- گوشتدار و صدماشاله بی‌قواره!!

- اختیار دارین ... زبانم لال ... شما خیلیم ... اصلا گوشت و گل برای زن خودش نعمتیه؛ آگه زن گوشت و گل نداشته باشه که اصلا به غازم نمی‌ارزه ...

غلام دنبال حرفش رشته‌هایی بهم بافت که بیشتر روی گوشت و گل، گشادی صورت، سیاهی چشم، گردی ماهیچه‌ها و پرپشتی موی دور میزد. و عادل شیرینی حرفهای غلام را حس میکرد و بروی خودش

نمی آورد. با «ارقه» گی گفت:

- خوب ، خود کفاش هم باید سلیقه داشته باشه.
 - او که بعله ... کفاش اگه سلیقه نداشته باشه ... یعنی هر صنعتگری اگه پنجهش جوهر نداشته باشه که ...
 - اصلا کاسبا ، بعضیاشان او جوریکه باید آب دست ندارن
 - ای را که صحیح میفرمائین ... خیلی میبخشین ...
 - غلام برخاست و شانهایش را نرم تکان داد. عادل لبخند زد:
 - او طرف، گوشه حیاط ... الان به ننه میگم بهات نشان بده ...
- ننه .

غلام گفت :

- هاوو... بلام ... یادم آمد ... بهبخشین ... خودم میرم .
- پایش را از در بیرون می گذاشت که صفیه باسینی چای جلو در سبزشد .

عادل گفت :

- میخواستی خربوزه بیاری
- صفیه گفت :

- الانه خانم جان ... چشم...وربریدم ... بشقاب آماده کنم و ...
- سینی را جلو عادل گذاشت و پرسید:
- غیر خربوزه دیگه چی میخوای خانم جان؟
 - انارم اگه هست بیار... ناهار چی درست کردی؟
 - دلمه ... دلمه کلم ...

- بس میشه ؟

- زیدم هست خانم جان. برنجم داریم . منکه خودت میدانی
چیز خور نیستم. از او گذشته اصلا صبحی دلم خبر داد که امروز مهمویر اما
میرسه ... براهمی زیاد تر درست کردم. الانم میرم نان بگیرم ... داشتم
میرفتم که شما در زدین.
- خیلی خوب . هر کاری میکنی زود بکن . خربوزه را اول
بیار .

- چشم

گفت و از در بیرون رفت. سرپله‌ها غلام را دید که بالا می‌آید و
تسمه‌ی کمرش را محکم میکند. لبهای چروکیده‌ی صفیه به خنده از هم
باز شد و غلام یکبار دیگر - بشوخی - حالش را پرسید:
- حال و بالت چطوره ننه؟
خوشحالی موزیانه‌ای در ته چشمهای صفیه برق زد:
- از تصدق سر شماها بد نیستم. شماها خوب و خوش باشین، منم
خوبم .

- همیشه خوش باشی ننه. تو جای مادر ما هستی.

صفیه توی پاگرد پیچید، به مطبخ رفت و غلام پشت در رسید:

- یا آله!

- بیاتو.

غلام مردتر از هر وقت ، شانه تا کرد، داخل اطاق شد و سر جایش
نشست. عادل سینی چای را بطرفش خیزاند. غلام استکان را میان انگشتهایش

گرفت و با آن مشغول بازی شد . انگار حرف واجبی نداشتند که بزنند .
عادلّه گلایه و شکایت‌هایش را در راه کرده و غلام همانجا شاخ و
شانه‌هایش را کشیده و اینکه از سال نوزمین عادلّه زیر کشت غلام میرفت،
یقین شده بود. حالا هم هیچکدام دلشان نمی‌خواست از آن بابت حرفی
بزنند .

صفیه پشت در ماند و گفت:

- خانم سفره را آوردم.

عادلّه گفت :

- بیار، چرا قایم شدی؟

صفیه با سفره و سینی‌ی خربوزه وارد شد. هر چیز را جای خودش

چید و از در که بیرون میرفت پرسید:

- خانم جان کار دیگه‌ای بامن ندارین؟

عادلّه گفت :

- پائین باش، وقتی کارت داشتم صدات می‌زنم.

صفیه سرش را خاراند و گفت:

- گفتم اگه کارم ندارین به تک‌پا برم تا حموم و برگردم ... خیلی

وقته که سرم ...

- خوب ، برو .

صدای در حیاط که بر آمد عادلّه به غلام نگاه کرد :

- زن چیز فهمیه .

غلام زیر لب خندید و با سر تصدیق کرد:

- پخته س .

عادله مثل خمیر آبنبات کش آمد. برخاست و بطرف پیش بخاری رفت. خودش را توی آئینه دید. چشمهایش داغ شده و لاله‌های گوشش گر گرفته بود. طوریکه غلام نبیند عکس میرزا عطاءاله را چه‌رو بدیوار گذاشت. لت در را پیش کرد و آمد، توی آفتاب کمرنگی که از پنجره روی فرش افتاده بود پهن شد، خودش را کش داد دستهایش را روی فرش ولو کرد. سرش به يك طرف خم شد، و حلقه‌های سیاه‌مویش بدور صورتش پاش خورد. سینه‌هایش بالا آمد، بدنش موج برداشت و چشمهایش مثل دو تکه آهن ربا به چشمهای گرد غلام دوخته شد...

پشت غلام مور مور شد، به شیرینی تیر کشید و او را سست کرد. خمیازه کشید، گره مشت‌هایش را بسینه کوفت، و نیم‌تنه‌اش را کند و کنار انداخت. بطرف عادله کشیده شد و هر دو در آفتاب رنگ پریده‌ی پای پنجره مثل يك جفت مار کهنه بهم پیچیدند.

۶

صالح در را بهم زد و پا به حیاط گذاشت. سلام کرد و گودال را دور زد، توپره را از پشتش پائین گرفت و شوکت آنرا به اطاق برد. صالح دست و پنجه‌اش را شست و کنار جل «موشه» که بدیوار تکیه‌داشت،

نشست. کلاهش را پس زد، پنجه میان کاکلهای بلندش فرو برد و فرقتش را خاراند. شوکت يك پياله چای برای صالح آورد و روی پلهی دمدر گذاشت، نزدیک کوزه چمباتمه زد و به نیمرخ مردش دقیق شد. انگار میخواست آنچه را که در باطن او میگذشت در جبینش بخواند صالح پياله چای را برداشت، فوت کرد و یواش یواش خورد. بعد پاکت سیگاری را که تازه از شهر خریده بود از جیبش بیرون آورد، يك سیگار آتش زد و شروع به کشیدن کرد. انگار همین حالا از يك کارده ساعتی زمین فارغ شده بود.

باباسبحان از کنار لانهی مرغها برخاست، نزدیکتر آمد و قیرنهی صالح آنطرف دهنهی در نشست و کنج پله را زیر آرنجش گرفت. هیچ چیز نگفت. میگفتی لبهایش را مهر کرده اند. چپش را چاق کرد و منتظر ماند تا خود صالح سرحرف را باز کند. او از صبح تا بحال خاموش و بی صدا کنار لانهی مرغها بفکر نشسته بود.

مسیب، باخر «موشه» از سر استخر برگشت. به صالح خداقوت گفت، «موشه» را سر به طویله داد و خودش بدنبالش رفت، گاههای ماندهی آخور را که از نفس چند روزهی موشه زرد شده بود خالی کرد و جایش يك غربال گاه گندم و يك بادیه جوریخت و از طویله بیرون آمد. در را بست و لب گودال، پشت به دالان و روبه صالح نشست و چشمهای درشتش را به شوکت دوخت. شوکت فهمید، برخاست و برای او و هم برای صالح و باباسبحان يك دور چای آورد و بطرف دالان رفت

که در حیات را زنجیر کند . باباسبحان طوریکه انگار بار اولی است
پسرهایش را می بیند، به آنها نگاه کرد:

مسیب زنجیرش را که از کمر تکه شده بود روی زمین جمع کرده
بود و با آن بازی میکرد. او انگار خود باباسبحان بود درسی و چها ر پنج
سال پیش . همانطور در زمین نشسته و چارشانه ، با ابروهای سیاه ،
پرپشت و پیوسته . چشمان درشت و انگشتهای کوتاه و کلفت .

صالح چای دوشم رامی خورد و او انگار مادرش بود. همانطور
کشیده و یک لا . با شانهای برآمده ، موهای سیاه و نرم و بلند، چشمهای
درشت ترکی، دماغ کشیده ، چانهی دراز و لپهای تسورفته و پیشانی
صاف . ماندهی سیگار در لای انگشتهای بلندش دود میکرد و او همچنان
آرام . به جل موشه تکیه داده بود .

خاموشی سنگین میشد . و سنگینی بیشتر از همه روی دوشهای
باباسبحان بود. او بظاهر خاموش و در باطن دلواپس بود. و این ، مثل
مورچه قلبش را می خورد. یکبار دیگر خاکستر چپقش را خالی کرد،
آنها توی کیسه فرو برد و منتظر ماند که بالاخره صالح زبان باز کند.

آفتاب به لب بام رسیده بود. مرغها از سروروی دیوار، ایوان تنور
و توی دالان بطرف لانه شان می آمدند. سماور از جوش افتاده و «زیک
زیکش» خفه شده بود. شوکت برخاست به مطبخ رفت تا از شام خبر بگیرد.
و باباسبحان - که دیگر طاق خاموشی نداشت - روی پاهایش جا به جا
شد و پرسید :

- خوب، تعریف کن به بینم چه شد اول آخر؟

صالح آرام بود. نمی دانست چی باید بگوید؟
شوکت از مطبخ آمد و يك گوشه ، بیخهاون نشست. صالح به او
گفت :

- توی تو بره يك زنجیرهست، در بیار بده مسیب.
مسیب خودش را به اطاق انداخت ، زنجیر را از تو بره بیرون
آورد و به حیاط برگشت تا دانه های زنجیر را واری کند . صالح
گفت :

- خوبه ؟
صورت مسیب پر خنده شد، زنجیر را تند به دور مچش پیچاند و
گفت :

- جانم. لنگهش پیدا نمیشه . هیچکی نداره .
جفتك زد، چرخید و به طویله رفت.
صالح خندید، روبه زنش کرد و با خوش طبعی گفت:
- میخوان ملک را تصرف کنن بی بی شوکت.
شوکت زیر لب خندید و گفت :
- خبرش را دارم.
- خوب، تو چیکار میکنی؟
- من چیکار میکنم؟ خودم را آتیش میزنم! به من چه که کاری
بکنم ؟

- خوب ملك مال تویه!
- مسخره م نمی خوا بکنی . من از خانه ی مادرم که آمدم ملك و املاك

همراهم نداشتم. به همین که رویك تيكه كاغذ نوشته‌س؟
شوكت به اطاق رفت و يك لحظه بعد در حالیکه توی لامپا «ها» می‌کرد
به شوخی گفت :

– اگه ملك مال منه بگذار دیگران زراعتش کنن.
صالح خندید :

– وردار او کیسه چپق را از توی توبره بیار بده بابام به بینم نظرش
میگیره؟ خودت هم او کفشارا پات کن به بینم چشمای من پای تور امیسناسه
یا نه؟... اگر من خریدم که مونیز نه.
شوكت، توی اطاق داشت با کفشهای عنابی نیم پاشنه کلنجار
میرفت .

صالح پرسید:

– ها؟ كوچك بزرگ نیست؟

– خوب، يك دم صبر کن تا ببوشمشان.

– با مردکه طی کردم که اگه يك گندم كوچك و بزرگ باشه ببرم عوض
کنم. غصه‌ش را نخور.

– نه، خوب میشه . خودش جا واز می‌کنه بعد چند روز... دیگه

نمیخواه برا اینم يك ده تومنی خرج ورتراشی .

– خیلی خوب ناخن خشك ... همیشه حواسش پیش ده‌شاهیه !

وردار او کیسه چپق بابارا بیار.

بابا سبجان کیسه چپق براقی را که با چرم قرمز قلابدوزی شده بود

از دست عروسش برداشت ، به آن نگاه کرد و دنبال حرفش را گرفت:

- خوب، تو چی گفتی؟

صالح گفت :

- به کی چی گفتم؟

- به هموزنکه؟

- آها... چیزی نگفتم. اول که چیزی نگفتم. اما بعدش که دیدم پاتوی يك كفش کرده منم گفتم که از روی زمین کنار نمیرم ... بعدش هم حرفمان بالاگرفت و تقریباً به مرافعه کشید. یعنی يك جورى شد که من ديگه از درآمد بیرون.

- یعنی به حرف مفت هم کشید؟

صالح لبخندی زد:

- به نزدیکاش ...

پیرمرد سرش را از او برگرداند:

- کار خوبی نکردی. نه. باید با زبان خوش همراهش حرف میزدی.

خوب ...

- خیلی خوب ، حالا که شده ... و لش کن ... من فعلاً روده‌ها

دارن همدیگر را می‌جون . و درار بیارهای ... سفره را و درار بیار .

به اطاق رفتند، دور سفره نشستند و صالح زودتر از همه نان را پاره

کرد. باباسبحان صدا زد :

- های... مسیب ... بیاشامت را بخور.

صدای شرق شرق زنجیر مسیب بر روی دیوار مانع بود که صدای

باباسبحان را بشنود. صالح برخاست و به دم در رفت. مسیب کنار چاه آب

یکشانه ایستاده، پاهایش را چپ و راست گذاشته و دیوار را به باد زنجیر گرفته بود. بغل باز میکرد، زنجیرش را بدور سر می چرخاند و بدیوار می کوفت. صالح سرش را از در بیرون برد و گفت:

– خوبه دیگه. عدلی، حالایا شامت را بخور.

صالح برگشت سر جایش نشست و مسیب پشت سرش آمد. پیشانی و بیخ گوشهایش عرق کرده و آب بینی اش روی سیبیلهای سیاهش راه افتاده بود و برق میزد.

صالح گفت :

– مگه نمی بینی شبه؟ نمیگی زنجیر از دیوار و روجیکه و به تخم چشمت بخوره؟ خیلی کار داره تا آدم کور بشه؟

مسیب چیزی نگفت. بینی اش را با سر آستین پاک کرد، کنار سفره زانو زد و انگشتهای سیاهش را مثل دو تا رطیل کهنه وارد سفره کرد :

– میخوان زمین ما را بگیرن؟ ها؟

صالح به مسیب گفت :

– خوبه، بخور.

مسیب دو باره پرسید :

– کی میخو بگیره، ها؟

صالح به مسیب خیره نگاه کرد و او بی اختیار سرش را پائین انداخت.

مسیب لقمه را توی دهنش فرو برد و رو به صالح ماند :

- بخیالت من خرم که از حرفای شما چیزی نفهمم؟ من امسال خودم میخوام «بیناو» زمینم را خربوزه گرمه بکارم. خیلی خوب؟ خودم به هیچ کس هم دسته بیل نمیدم که بکند به پاچه زنش. صالح به مسیب خیره نگاه کرد و او بی اختیار سرش را پائین انداخت باباسبحان میانجی شد، انگشتش را لیسید و به مسیب گفت:

- او زمین که همهش مال ما نیست بابا.

- پس مال کیه؟

- ما شریکیم. خودت که بچه نیستی؟ زمینم دیمه.
- خوب باشه. من رعیتیش را میگم. هر کس بخوا بگیره من همین پاچه‌م را میدم که بکنه به...

صالح تشر زد:

- کری مگه؟ بتو میگم شامت را کوفت کن. هی زر صدتا
یه‌غاز میزنه!

مسیب از دل خاموش شد. درست مثل يك چراغ موشی که فوتش کرده باشند. سرش را پائین انداخت و مشغول خوردن شد. دیگران هم از صدا افتادند. لقمه می‌گرفت و هر لقمه را يك دقیقه‌توی لپ‌هایش می‌غلطاند و بعد فرو میداد. صالح نان را گلوله میکرد و طوری میان دهنش فرو میکرد که گرده‌های صورتش مثل دو تا گوی باد میکرد و چشمهای درشت و سیاهش بر میگشت. شوکت تند و تند انگشتهایش را می‌لیسید و استخوانهای کله را پاك میکرد. و مسیب دستپاچه، بادیه را بچرخ آورده بود.

زنجیر در صدا کرد.

بابا سبحان به مسیب گفت :

- به بین کیه ؟

شوکت برخاسته بود:

- خودم می‌رم.

صالح که گرم خوردن بود، گفت:

- کی باشه خوبه؟

بابا سبحان گفت :

- نمیدانم.

مسیب گفت :

- کره خرولی قیطوگم شده بود.

غلام فسقوری توی حیاط سرفه کرد و گفت :

- یاالله .

بابا سبحان گفت:

- بفرما.

و رنگ صالح عوض شد.

غلام شانه‌اش را خواباند، وارد اطاق شد و گفت:

- شما که دارین شام می‌خورین؟ ... سلام علیکم ... بد موقع

آمدم .

بابا سبحان دست از کاسه کشید، ته مانده‌ی لقمه‌ی جویده‌اش را فرو

داد و گفت:

- چه عیبی داره مش غلامعلی. بفر ما بالا ... تو که غریبه نیستی
عموجان ... بیابالایم.

غلام جلودر سرپانشت و گفت:

- نه، خوبه همینجا.

صالح، بی آنکه سر از سفره بردارد گفت:

- اونجا که دم دره.

- میخوام برم. مورتورم میون کوچه س.

باباسبحان گفت:

- خوب میاوردیش تو. خانه‌ی غریبه که نبود.

- باید برم باباسبحان ... خوب چطورا هستین؟

باباسبحان از جانب همه آفت:

- ای، شکر و حمد خدا بد نیستیم ... نفسی میاد، دهنده‌ش را شکر ...

خوب، تو چطوری عموجان؟

- مام همینطور. نفس می کشیم و روز شوم می کنیم.

يك لحظه خاموش شدند. بعد باباسبحان - که انگار تازه یادش آمده

بود گفت:

- بیاجلوشوم بخور. بیا. هنوزم بگمونم تودیک باشه ... های ...

دختروردار يك بادیه برامش غلامعلی جا کن بیار.

غلام گفت:

- نه باباسبحان ... من از حالاشام نمی خورم ... خدا زیادش

کنه.

باباسبحان گفت:

- تعارف نمیکنم، یسه وقت خیال نکنی اینجا ... اینجا خونهی خودته .

- میدانم باباسبحان ... منکه اهل تعارف نیستم ... شماراحت باشین.
تا آب از آب نیفتاده بخورین.

باباسبحان دوباره مشغول خوردن شد:

- خوب؟ چه خبرا داری عمو؟ ... شهر و اونظر فا چه خبر؟ تو که
صدماشاله هممش به سیروسیاحتی .

غلام لبخند زد:

- ای ... خبرخوش ... خبرخوش .

- بیابالاتر حالا ... طلبکار که نیستی خانه خراب!

باباسبحان میخواست سر حرف و خوش طبعی را با غلام باز کند، اما غلام باجوابهای جسته و گریخته اش - دم لای تله نمیداد. او مثل همیشه يك پهلوی و عجول بود. میخواست چهار کلام حرفی را که با خودش از شهر آورده بود به صالح بگوید و برود. بعد از شب عروسی، این بار اولی بود که غلام با صالح و باباسبحان همکلام میشد. و صالح همچنانکه بیخ دندانهایش را خلال میکرد، در این فکر بود که غلام برای چی - این وقت شب - به خانه ی او آمده است؟ باباسبحان هم در همین فکر بود، هر دو می دانستند که پای زمین در کار است، اما هیچکدام نمی دانستند غلام چه می خواهد بگوید؟ شوکت اصلا به اطاق نیامده بود. غلام که پابه دالان گذاشت او سر تا پا لرزید، زبانش بند آمد و راه داد تا غلام وارد شود. حالا هم به اطاق

پهلویی رفته و گوشش را به تیغی در بند چسبانده بود و در حالیکه قلبش مثل سینه‌ی کبوترم کرده‌ای می‌طپید، به مردهای خودشان و غلام فسق‌ری گوش میداد. او هیچوقت شب عروسی و جنجالی را که غلام براه انداخته بود، از یاد نمی‌برد. مستی و عربده‌کشی غلام و چماق مسیب که قاتله را خواباند. از آنشب به اینطرف شوکت از شنیدن اسم غلام پشتش می‌لرزید.

مسیب استخوانی را که چند دقیقه‌ای میان داندانهایش گرفته بود لیسید، آنرا کنار سفره انداخت و گفت:

- پسر صدیقه‌گدا، تو می‌خوای زمین ما را صاحب شی؟

غلام وانمود کرد که تازه او را دیده است و خندید:

- آووو... آشنای قدیمی... احوالت؟

مسیب بادیه را برداشت، آبگوشتی را که تهش مانده بود سر کشید

و گفت:

- من خودم امسال می‌خوام «بیناو» زمینم را گرمه بکارم... پاچه‌مم

به کسی نمیدم که ...

صالح گفت:

- شامت را کوفت کن، کره.

مسیب چشمهای گشادش را چپکی به صالح دوخت و سرش را توی

کاسه فرو برد.

صالح گفت:

- خوب؟ لابد آمدی اینجا ... چطور شد که اینجاها؟

غلام کوتاه خندید :

- صداقتش اینه که آمدم بگم فردا پس فردا برین افزار اثاثیه تان را جمع کنین بیارین یه وقت گوروگم میشه، حیفه.
- حالاچه عجله ایه؟ ما هنوز اونجا کار داریم.
- آخه، من قصد دارم کشت اولم را بکنم بیاشم، اینه که می خوام از همین حالا آدم راهی کنم سروگوش زمین را هم بیارن.
- سروگوش زمین که هم آمده هست. ما که تا حالابی خودی اونجا یله نبودیم.

- خوب البته که. اما چیزی که هست تا آدم خودش یه کاری راتموم نکنه، اطمینان پیدا نمیکنه.
- اینکه... خوب، بله. اما هنوز که سال اجاره‌ی زمین ما سر نرسیده.

- این سه چار روز دیگه به رفت و آمدش نمی‌ارزه. تو که دیگه حاصلی تو زمین نداری. گفتم زودتر خبرت کرده باشم.
- حاصل که... داریم... حالا تو کار را یکبارگی کردی؟ یعنی محضری شد؟

- تمام

- خوب، مبارك باشه.

- سلامت باشی.

غلام و صالح - وقت حرف زدن - هیچکدام به هم نگاه نمی‌کردند.
بابا سبحان روبه غلام کرد و گفت:

- پسر صدیقه‌ی کربلائی غلامعلی، تو مرد کشت و کار نیستی. بیاو هم‌چنین بالاغیرتا بگذر. این لقمه زمین‌رم نه بخودت حرام کن، نه بما. چیی تو همیشه؟ مادیکه به این زمین عادت کردیم. پونزده ساله که من رعیتش بودم، چارپنج سال هم هست که آشناهای خودت، صالح و مسیب دارن کشتش میکنن. تو هم که عموجان آدم بابرش و نون پیداکنی هستی. خدا رزقت را جای دیگه حواله میکنه. اما ماهادیکه انگار با این یک تیکه زمین جوش خوردیم. برار و پدر شدیم. از قدیم هم اگر کدورتی میون تو و پسرای من بوده همینجا زیر خاکش میکنیم بره. همین الانم روی همدیگر را می‌بوسین و بعدش هم تو برو پی بخت خودت، مام میریم پی کار خودمون. بگذار سرمون به کارمون بند باشه... این کار را محض دوست و رفاقتی من با پدرت، محض نون و نمکی که من و او خدا بیا مرز با هم خوردیم بکن.

بابا سبحان آشکارا لابه می‌کرد و صالح از حرف زدن او تابناگوشش سرخ شده بود. غلام دهنش و امانده و لبخندی مثل کرم روی لبهایش چسبیده بود. بابا سبحان باز دهن به حرف باز کرد که صالح لب پائینش را گزید و طوری به چشمهای پدرش نگاه کرد که او از حرف ایستاد و سرش را پائین انداخت.

غلام لبخندش را تمام کرد:

- علاجی نیست بابا سبحان. اول آخر آدمیکه رعیت شد باید دست به کشت و کار بزنه. برای اینکه چشمه‌ی روشن دیگه‌ای نداره. خوب البته من تا حالا آدم جانگهداری نبوده‌ام، اما دیگه نیت کردم کارای گذشته‌م را

بیوسم و بگذارم کنار. آخر و عاقبت نداره باباسبحان . میخوام یه کمی تو فکر فردام باشم شاید بتوانم زنی چیزی برا خودم دست و پا کنم.
باباسبحان بی اختیار گفت:

– من از خدا می خوام که تو صاحب زن و خانه بشی باباجان . تو جای اولاد من حساب میشی . بحق خدا اگر من تا حالا میون تو و بچه های خودم فرق وجدائی گذاشتم . من خودم حاضرم با سرو پای برهنه پی کارای تو بدوم . هر جائی که تو چشم و دلت گیر کرد خبرم کن . خودم با عزت و حرمت برات خواستگاری می کنم . بحق خدا حاضرم توی همین چاردیواری خرابه های خودم برات عروسی بگیرم و دهل و سرنا خبر کنم . تو و صالح برا من چه گفته ؟

غلام گفت :

– خدا سایه ی تورا از سرما کم نکنه باباسبحان . من جز شماها کسی را ندارم . اگه خبری باشه که البته باید خودت آستین بالا بزنی .
باباسبحان گفت :

– چه قابلی داره باباجان؟ آدم کاری را که از دستش ور میاد چرا نکنه؟ به مرگ مسیب قسم، به روح مادرش، به جان خودت قسم اگه من خودم دختر توی خونام داشتم التماس می کردم . برات هفت کلاه آبم میاوردم . کی از تو بهتر؟ اما چه کنم که دستم جائی بند نیست و خداوند او را از دستم گرفت .

غلام دیگر جوابی به باباسبحان نداد . باباسبحان همینطور یکبند وعده میداد و غلام توی لب می خندید و خنده های او برای صالح – که از

پرچانگی پدرش بجوش آمده بود - زهر بود . مسیب شانه بدیوارزده بود
و به صالح نگاه می کرد. می خواست حرفی از او بشنود. اما صالح همانطور
خاموش بود.

غلام برخاست و گفت:

- صالح ملتفت حرفم که شدی؟ این آدمائی که من می خوام راهی
زمین کنم پدر و مادر حسابی ندارند. دستشانم که به اختیارشان نیست. خودت
که پسر آقای گل را میشناسی؟

صالح گفت:

- خوب، ... حالا باشه ... فکرش را می کنم.

بابا سبجان گفت:

- حالا شام میخوردی اقلا؟

غلام گفت:

- خدا نگهدار بابا سبجان. خدا زیادش کنه.

بابا سبجان گفت:

- خدا بهمراه.

و با غلام از در بیرون رفت که همراهی ش کند.

شوکت به اطاق آمد. رنگش مثل خاک دیوار شده بود. نفس، و
دستهایش میلرزید و انگار میترسید به چشمهای صالح نگاه کند. خودش
را در آنچه پیش آمده بود مقصر میدید. سفره را جمع کرد، يك گوشه
گذاشت و به اطاق پهلوئی رفت. کنار دیوار نشست، گردی شکمش را بغل
گرفت و- برای اینکه ضجه اش را نشنوند- لبهایش را زبردندانها کشید و

فشار داد .

بابا سبجان برگشت. پاك ذله بود . کنار پاشنه‌ی در نشست، دستهایش را روی زانو‌ها چلیپا کرد، سرش را پائین انداخت و گفت:
- تخمش حرومه .

۷

ننه‌ی غلام را دیگر مشکل میشد بجا آورد. صورت پهن و بزرگش درهم شکسته و از دندانهایش فقط یکی باقی مانده بود. ابروهایش جابجا سفید شده، مژده‌هایش ریخته و پوست به استخوانش چسبیده بود. و موهای خاکستری روی سرش یله بود. میگفتی او هزار سال‌ی در زیر زمین دفن بوده است.

خانه‌اش مثل تاولی زیر ناخن ده - لب خندق - چسبیده بود. می گفتند مرغدانی آسیاب کهنه‌ی سقا بوده در قدیم. درون خانه كوچك، لخت و پوده بود. ننه غلام تمام سوراخ سنبه‌های دیوار را با کلوخ پارچه، زیر شلواری‌های از پا افتاده و حلبی کهنه گرفته بود. کتری سیاهش روی اجاق بود و چراغ موشی در وسط خانه روی هفت پاره خشت - که انگار برجی بود - سوار شده بود، دود می کسرد و از شکافهای در نیم سوخته‌ی خانه خطوط کج و کوله‌ای جلودر و روی لبه‌ی خندق می انداخت .

بابا سبجان با چو بدست و فانوسش لب خندق ایستاد و گفت :

- ننه غلوم، هنوز که بیداری؟

نالهی ننه غلام از توی اطاق آمد:

- کیستی؟

- در را واز کن به بینم حالت چطورره؟

- تو بابا سبحانی؟

- خوب که ماشاله هوشیاری. هنوز صداها را میشناسی!

ننه غلام خشت را از پشت در برداشت، در روی پاشنه چرخید و خشک صدا کرد. بابا سبحان سرش را خم کرد، وارد خانه شد، چوبدستش را بدیوار تکیه داد، فانوسش را پای برج چراغ موشی گذاشت و یک زانو نشست. خسته بود و بی خوابی عذابش میداد. وقتیکه اهل خانه اش همه خوابیدند او بی صدا از زیر پالتوش بیرون آمد، قبايش را پوشید، گیوه هایش را زیر بغل گرفت و به انبار رفت. چوبدستش را برداشت، فانوسش را بدست گرفت و پاورچین پاورچین از حیاط گذشت. زنجیر در را با احتیاط از زلفی بیرون آورد، از لای در خزید و بطرف پائین پای ده و خانه‌ی ننه غلام رو کرد.

ننه غلام در را بست، خشت را پشتش گذاشت و آمد پای چراغ موشی نشست و پاهای سیاه و خشکیده اش را بزمین چسباند و به بابا سبحان خیره شد.

بابا سبحان گفت:

- ماشاله هنوز چشمات می بینه ننه غلوم.

- هو ائکی.

- چشمای من که دیگه روز روشن هم ده قدم او طرفتر انمی بینه.

می بینی، شب که میشه باید چوب و چوله دست بگیرم .
ننه غلام چیزی نگفت. بابا سبحان چپقی چاق کردوبه اوداد. ننه غلام
چپق را گرفت، يك نفس تازه کشید، خاکسترش را کنار دیوار تکاند و چپق
را رد کرد:

- این وقت شب از بیابون میای؟

- نه ، دیگه من روزم مرد بیابون نیستم چه رسه به شب . گفتم
شاید غلام اینجا باشه.

- غلام؟ غلام اینجا چکار می کنه؟ او از الدنگی خودش بیشتر
به سر نیست . اینجا باشه؟ ... من مگه چیکاره ی غلام میشم؟ هیچکاره...
من رفتم سر قدم نشستم غلام بیرون افتاد.
گفت و خاموش شد.
بابا سبحان گفت:

- خوب شد که خودت گفتی ننه غلوم . راست و حسینی ش را بخوای
اینی که تو پس انداختی اولاد آدمیزاد نیست . تخم سگه . سر شب آمده
بود اونجا.. خونه ی ما... .

ننه ی غلام دیگر لام تا کام حرف نزد. خاموش - مثل عقربی- بزمین
چسبیده بود و به حرفهای بابا سبحان گوش میداد. حرف غلام و زمین و
صالح و شب عروسی که آخر شد ، بابا سبحان بر خاست و گفت:
- خدا هدایتش کنه .

خاکستر چپقش را خالی کرد:
- دیگه چپق نمیخوای؟

- نه.

باباسبحان کیسه‌ی چپش را در آورد، يك بردست توتون سربال
چارقد نه غلام بست، چو بدست و فانوسش را برداشت و گفت:

- خدانگهدار .

پا از در بیرون نگذاشته بود که نه غلام صدایش کرد:

- باباسبحان .

- چی میگی قوم؟

- اگه دست رسید یکی دوسیرقند ونیم مثقال چای بده به مسیب

برام بیاره.

- خوب.

فانوسش را سردست گرفت و بیرون رفت. کوچه ، پیچ و آبگیر.
از کنار استخر گذشت و بطرف حمام رفت. خانه‌ی کدخدا پشت کوچه‌ی
حمام بود.

پسر کدخدا پشت در آمد و باباسبحان را به حیاط برد. باباسبحان
مثل يك لته در جلوی پله‌های در اطاق ایستاد.

کدخدا گفت:

- بیا تو باباسبحان.

باباسبحان چو بدستش را محکم روی زمین گیر داد و از پله‌ها بالا
رفت. کدخدا تا سینه‌اش از زیر لحاف بیرون آمد و فتیله‌ی فانوس را بالا
کشید. کلاه سرش نبود و دوسه شاخه‌ی موی بلند حنابسته روی پیشانی
خشک و گوشه‌های چروکیده‌اش تنک شده بسود. گردنش میان شانه‌های

استخوانی‌اش فرو نشسته و خواب آلود به باباسبحان نگاه می‌کرد. پسر
کدخدا بزرگجایش خزید و باباسبحان همانجا، پای در نشست فانوسش را
وسط زانوهایش گذاشت، چوبدستش را به شانه‌اش تکیه داد و سرش را
پائین انداخت.

کدخدا پرسید:

- خوب، باباسبحان. چه خبر شده که این وقت شب خودت را اسیر
کردی؟

باباسبحان گفت:

- هیچی کدخدا. بدموقع آمدم. خودم ملتفتم که حالا وقت این
نیست که آدم جائی بره. اما علاجی نبود. غیر اینموقع اگر بود صالح
مانعم میشد... صداقتش اینه که این پسر صدیقه گدا را
میگم...

- خوب؟

- هیچی، از قرار میخوای این یک لقمه زمین را از دست ما بگیره
سرشب آمده بود اونجا... هرچی هم بهش رو انداختم بچشم نگرفت...
اصلاً انگار نشنفت... حالا گفتم پیام از تو خیر و مصلحتی بکنم... میگی
ما چیکار کنیم بهتره؟

کدخدا پالتویش را روی شانه‌هایش کشید، قوطی سیگارش را از
زیر بالش درآورد، سیگاری نصف کرد، آتش زد و گفت:

- گمون میکنم زیر سر خود زنکه باشه... همو روز اولیکه خدا-

بیامرز عطاءاله مرد، من باخودم گفتم پای این زن که اینجا وابشه شر راه
میندازه . آخه زنکه هنوز آبی زیر پوستش میدوه . این را که میدانی؟
باباسبحان گفت:

– حالا تو خیال میکنی حرفت به این پسره کارگر نیست؟ گفتم چند
کلومی همراهش گفت و شنود کنی شاید از خر شیطون پائین بیاد ... آخه
کدخدا تو خودت میدانی که این آدم کون کار نداره ... آگه داشت و دستش
به دسته‌ی بیل می‌چسبید که حال و روزش به از این بود. من میدانم، از روز
برام روشن تره که این يك لقمه زیر دست و بال او حروم میشه. هم از گلوی
ما می‌بره هم از گلوی خودش. خودت که بهتر از من میدانی کدخدا ،
حاصل از زمین بیرون کشیدن کار هر کس هر کس نیست. آدم باید خیلی
دوام داشته باشه. رخس میخواهد تن رستم کشد...

کدخدا خمیازه‌ای کشید ، شانه‌هایش را زیر لحاف فرو برد و
پرسید :

– حالا پسره توده؟

– چی می‌توانم بگم؟ او مثل کلاغ میمانه . حالا اینجاس ، يك دم
دیگه تو سرو لایته . سرشب از خانه‌ی ما بیرون رفت. خانه‌ی مادرش هم
نبود. الان از اونجا میام.

پسر کدخدا سرش را از زیر لحاف بیرون آورد :

– او هیچوقت خانه‌ی مادرش نمیره. کسر شانش میدانه.

باباسبحان گفت:

– این بیچه حق میگه ... حالا میخوای يك سرپا تا قهوه خانه‌ی دم راه

برم؟

کدخدا گفت:

- نه دیگه. حالا دیروقته - از حالابه بعد دیگه او بیشتر به ده رفت
و آمد می‌کنه... من خودم بعداً می‌بینمش.
ته سیگارش را بیخ دیوار خاموش کرد و دراز کشید.
باباسبحان گفت:

- پس میگی نرم؟

- نه.

به خانه که رسید خروس بزرگشان پای اول را میخواند. پاورچین
پاورچین از کنار گودال گذشت، به اطاق رفت و زیر جایش خزید. فنیله‌ی
فانوس را پائین کشید و از سوراخ گرد سقف چشم به آسمان دوخت و
بفکر فرو رفت. و صبح - وقتیکه بچه‌ها از خواب برخاستند - چشم
باباسبحان تازه گرم شده بود.

۸

- تو فکری پسر باباسبحان؟

صالح سرش را بلند کرد، بطرف صدا برگشت و آرام گفت:

- نه کدخدا . چه فکری ؟

کدخدا گفت:

- بی جهت مخ خودت را می خوری . برای مرد از این چیزا زیاد پیش میا . باید جانگهدار بود . جهنم . زمین کمه ؟ زمین که کم نیست . مردی که بتوانه از زمین نون دربیاره کمه . پس توچه غصه ای داری ؟ الحمدلله چارستون بدنت سالم نیست که هست . زحمتکش نیستی که هستی . مثل دیگران از زیر کارهم که بلد نیستی شان خالی کنی . هر جا هم که پابگذاری جاته . حالا گیرم که تو خودت يك سال برای خودت تخم تو زمین نپاشی . مثلا بری فعله گی بکنی . از آدم زحمتکش چی کم میشه ؟
صالح قوطی سیگارش را از جیب جلیقه اش در آورد ، جلو کد خدا گرفت و گفت:

- نقل اون نیست کدخدا . مگه من تا حالاروی تخت می نشستم ، یا تو آرزوش بودم که ده تا فعله روزمینم بکار بزنم و . از قبلشون نون بخورم ؟ برا آدمی مثل من کار ، کاره . حالا چه تو زمین تو ، چه تو زمین دیگری . چیزی که هست دل آدم از بعضی چیزا به درد میا . اگه این زمین را میداد دست پسر تو من حرفی نداشتم ، به ام گرون نمی آمد . اما اوز نیکه ای عایشه از دستی می خوا این قبیل آدمای بی مایه بته را به رخ من بکشه .
ملتنفتی ؟

- بگذار به رخ بکشه . بگذار تاجائی که می توانه اسبش را بنازانه .
بالاخره باسر بزمین می خوره . امروز نه ، فردا .
کدخدا دهنش را بیخ گوش صالح گرفت:

- او از این پسر غافله ، نمیدانه چه اجنه‌ایه . حالا داشته باش چه روزیه دارم برات میگم . این غلام آنقدر براتش گریه برقصانه که به گه - خوردنش راضی بشه .

- هرچه هست که آپارتی‌ی پاچه ورمالیده‌ایه .
کدخدا سیگارش را آتش زد و به دیوار تکیه داد .
صالح گفت :

- قصد کرده بودم به سرپا پیام تا خانه .
کدخدا گفت :

- می‌آمدی . خانه‌ی خودته ... به‌ات گفتم که پریشبا بابا سبحان دم دمای سحر آمد خانه ، بیچاره پیرمرد . میگم ماهام وقتی پیر میشیم عقلمان گرد میشه مدصالح . او شب روم نشد به‌اش بگم خوب بنده‌ی خدا میماندی صبح میامدی . دنبال که نکرده بودن . دستگاه منم که دستگاه عدل الهی نیست تافی الفور ظالم را قصاص کنم ... اما چیزی نگفتم ، معلوم بود از حرفای غلام خیلی پکر شده . پیش من که آمد رو دست و پاش استوار نبود .

- پیری حوصله‌ش را کم کرده کدخدا . دیگه داره خلق و خوی طفل‌ها را پیدا می‌کنه .

- مادر خدا بی‌مرزت تا بود خوب هواش را داشت . اما او که رفت ، پیرمرد هم تقریباً کمرش خم شد . مدصالح زن خوب برای مرد نعمتیه .

- میگویم کدخدا ، هیچ راه دیگه‌ای بنظرت نمیره؟
- یعنی چه راهی؟ بعد از او شب من غلام را دیدم ، براه نیامد ،
خیلی خر پهلوس . لابد بابا سبحان چیزائی به‌ات گفته ؟
- میدانم . بله ، چیزائی گفت .

- او که شدنی نیست . تخم‌سگ حروم هردو پاش را تویک کفش
کرده و میگه مرغ من یک پا داره . آدم که نیست . ابوجهله . حالا که خیال
می‌کنی روی من پیش‌زن میرزا اعطاءاله زمین نمی‌افته فردا حرکت کنم برم
شهر و همراهش اختلاط کنم . شاید فرجی بشه .
- نه . حرف او را که نزن . گفتگوئی نیست . صورت خوشی هم
نداره . گفتم شاید راهای دیگه‌ای هنوز باشه .

- چه راهی؟ نوخودت خیال میکنی چه راهی هست؟
- مثلاً همیشه یک عریضه‌ای پر کرد ، به عدلیه برد و گفت ، بابا این
زمین سالهاست که دست منه ، من زراعتش کردم ، پدرم زراعتش می‌کرده ،
یک سهمش هم به قباله‌ی زنده ، حالا شفعه خودم حاضرم به نرخ روز
اجاره‌ش کنم ؟ مثلاً همیشه؟

- یعنی استشهاد تمام کنی؟ واله گمون نکنم کاری از پیش بیره .
میدانی عیب کار کجاست؟ عیب اینجاست که طرف توزنه . بدتر از این
بیوه هم هست . بازن جماعت هم عموجان - مخصوصاً که بیوه باشه -
مشکل میشه طرف شد . تنبانش را توی گردنت میندازه . حالت
هست ؟

لبخند نازکی لبهای قیطانی کدخدا را باز کرد:

- که اویم تو اهلش نیستی. شاید اگر بودی کار به اینجا نمی کشید. اما او غلام حرو مزاده گرسنه‌ی همین‌جور لقمه‌هاست. مثل سنگ‌بی صاحب میمانه. زن هم که ذاتاً استخوانش کججه، بیوه هم که شد دیگه بدتر. خبر که داری، اشتهای زن نه ونیمه و از مرد نیم. يك وقتی من به قدو بالای همین حالای تو بودم، يك هوا جوانتر. کولی یا اینجا، کنار همین آوگیر پای چنار بار انداختن. دم غروبی بود. من سوار قاطرم شدم و آوردمش لب آوگیر آب بخوره... او زمان دور و بر این آوگیر خلوت بود. ده، او پائین بود و اینجا فقط چار تا درخت بید بود و او نظر فرم همین‌جور که حالا می‌بینی - باغ و درخت و دار بود... تو این دسته‌ی کولی زنی بود حد چل - چل و پنج. مردش سال پیش تو سرمای کوه‌های نیشابور تلف شده بود... کاری ندارم... غرضم زن آدمه... من از قاطر پیاده شدم، اویم از لب آوگیر ورخاست. چشم ما به چشم او زن، و چشم او زن به چشم ما افتاد. مد صالح، دو تا چشم داشت مثل دو تا مار سیاه. بی‌پیر با همو چشمک اول خشکم کرد. حالا چه موسمی است؟ بهار. علفا سبز. دار و درخت خرم. آب روون و باغات مثل بهشت... چه درد سر... شب، ماه که از پشت درختا دراومد من سوار قاطر بودم و زن کولی پشت سرم دستش را دور کمرم قلاب کرده بود و می‌رفتم. کجا؟.. رو به آسیاب... حالا نور چشم من، زن جماعت به درد يك کار می‌خوره... او را چه به اربابی؟ اربابی برازنده‌ی کسبه که پشت مردم از صدای سم اسبش بلرزه. يك نفر جزئت نکنه به بالاتر از سینه‌ش نگاه کنه. نه که زنکه شب تا صبح زیر رون دیگری

خواییده ، صبح بیایه و بخوا تورا به زیرون خودش بکشه . اونوقت اینجورزن البته که ناعلاج میشه برا خودش دست خری مثل پسر صدیقه گدا بتراشه . چون سایه‌ی سر میخوآ. تصدیق میکنی؟

صالح به نقل کدخدا گوش نداده بود و مثل اینکه يك زنجیر حرف توی سینه‌اش گیر کرده باشد گفت:

- گفتم شاید از عدلیه کاری ساخته باشه کدخدا.

- عدلیه چکار میتوانه بکنه؟ خیال می‌کنی از بارو پرتش میکنه؟ صاحب کل ملك اویه . اختیار دار اویه ... اجاره نومچهم که نداری تو.

- عاقبت منم توی او ملك سهم دارم یانه؟

- توجزئی پسر جان من. چرا ملتفت نیستی؟ مگه باتو باید مثل بچه‌ها حرف زد؟ توجزئی. خیلی که صدات را بلند کنی یه کف دست زمین را پاره میکنه و مثل نون خشکی که جلو بچه‌ی یتیم میندازن؛ میندازه جلوت. اویه کف دست زمین چی تو میشه؟

صالح دیگر حرفی نزد.

آفتاب ساقهایش را از آب بیرون کشید، بیخ دیوار رفت و به آن تکیه داد. غروب آهسته پیش خزید، خورشید خاموش شد، و سایه روی فضای آبگیر افتاد و سبز گونگی کال آب را بلعید. باد سبکی روی آب لغزید، سطحش را ورقه ورقه کرد، وزغواره‌های حاشیه‌ی استخر را تکان داد و از دیواره بالا آمد. پشت آب لرزید و آرام گرفت. بچه‌هایی که دور آبگیر دنبال هم میدویدند در کبودی يك کوچه فرو رفتند؛ و صدایشان محو شد. قلی چراغ زنبوری‌اش را از توی دکان آورد، به زلفی وسط در آویزان

کرد و زیر لب گفت «بسم‌اله» از مغز کدر و گرفته‌ی شیشه‌ی چراغ حلقه‌ای نور گذر کرد و مثل يك تکه مهتاب جلو در افتاد. عسگر، پسر مدیوسف از کنار دیوار - مثل يك هزار پا - خزید، نزدیک صالح آمد و همانطور که به ترکه‌ی توی دستش نگاه می‌کرد گفت :

- سلام علیکم .

صالح سرش را بلند کرد و گفت :

- عليك سلام .

دور و برش جابجا آدم نشسته بود. و او الان دو ساعتی میشد که اینجا، روی سکوی جلود کان قلی لنگ نشسته بود و فکر می‌کرد. دو ساعت هم بیشتر. از عصر بلند تا حال. و از آنطرف هم تا سه روز پیش و به همین حالت در فکر بود. دیگر آن خنده‌ی مهربان دائمی روی لبهایش نبود. چشمهای سیاهش آن برق خوشحالی را نداشت. و به او نگاه کردن، غم دل را کم نمی‌کرد. سلامی میداد، علیکی میگرفت، لبخند کهنه‌ای بر لبانش میگذاشت و رد میشد... اهالی هم ملتفت بودند و کمتر بحرفش میگرفتند و بیشترها - خودشان را که بجای او میگذاشتند - همین احوال را حس می‌کردند.

مسیب از میان تاریکی بیرون آمد. زنجیرش را دور مچش پیچانده بود، یقه‌ی پیراهنش کنده و بند تنبانش آویزان بود. کنار دیوار ایستاد، برادرش را نگاه کرد و گفت:

- صالح .

صالح سرش را بالا آورد و به مسیب نگاه کرد.

- بابا میگه بیا، میخوایم شام بخوریم.

- خیلی خوب، حالا.

مسیب همانجا، توی تاریکی منتظر شد. صالح خودش را جا بجا کرد، لنگک گیوه اش را به پا کرد، دستش را ستون بدن کرد که صدای موتورسیکلت غلام فسقوری او را سر جایش نشانده. صالح بدیوار تکیه داد و غلام جلو در دکان قلی پیاده شد، موتور را به کنار آبگیر برد، خاموشش کرد و بیخ درخت بیدی که روبروی دکان بود پهن شد. هیکلش سست و بی اختیار بود. صورتش انگار الو گرفته بود، لاله های گوشش مثل عناب شده بود و چشمهای گردش مثل چشم گرگ برق میزد. قلی لنگک جعبه ای از هم در رفته ای برای غلام آورد و پای درخت گذاشت. غلام روی جعبه نشست و قلی لنگک میان نیمتنه ی گشادش قوز کرد و کنار غلام چمباتمه زد. غلام گفت .

- وردار پنج سیر خرما بیارمش قلی.

قلی برخاست، لنگید و به دکان رفت. مدیوسف گفت:

- پنج سیر؟! هه هه. خیال کردم بابت شیرینی زمینت میخوای سری

پنج سیر خرما بدی؟

- نه عمو مدیوسف. حالا شیرینی زمین بدنباله.

- شیرینیش بدنباله نشد. تا تنور گرمه نون را چسبوند. یاله بهمد

قلی بگو ورداره پنج من خرما بیاره تخس کنه. یاله.

امان اله گفت :

پنج منم؟!!

قاسم گفت :

- چه کم اشتها هست مدیوسف؟

کربلائی نوروز گفت:

- از گاو موئیش کم. ماشاله به کجای غلام برمیخوره.

یاور گفت :

- بعله دیگه. مش غلام پشتش به کوه وابسته س.

حسن بلخی ناسوارش را توی گودال تف کرد و گفت:

- زیادی هم پرش ندین. هنوز که اول کاره .

کاظم حلوائی گفت:

- سالی که نکوست حسن خان ، از بهارش پیدااست.

حسن بلخی گفت:

- کی فردا را دیده؟ سیبی را بهوا بندازی هزارتا چرخ میخوره.

مدیوسف گفت:

- علی الحساب وقت این چانه زدن ها نیست. بگو خرما بیاره؛ قلی

لنگ وردار بیار.

قلی گفت :

- بگه تا من بیارم.

غلام گفت :

- هنوز زوده کربلائی . برف نیامده که آدم و ربوم نمیشه ؟ باشه

انشاله آب اول را بزمین بدم ، اونوقت شیرینی روشاخشه . حالا هر کی

نچشه تو که می چشی. برا اینکه از امسال دیگه ما همسایه ایم.

عسگر، پسر مدیوسف گفت:

— اهوك!

مدیوسف گفت:

— اونوقت اونوقته. رزق هر روزی همون روز حواله میشه.

غلام گفت:

خیلی خوب. بیار

قلنی لنگ کفهی تراز ویش را پر خرما کرد آورد، کربلائی مدیوسف برخاست آدمها را شمرد و تا کلاهد را بچرخانی قسمت هر کس را جلوش گذاشت. وهمه مشغول جویدن شدند، جز صالح. او داشت آتش میگرفت. چشمهایش کمی قرمز شده وزیر چشمهایش انگار ورم کرده بود. سهم خرمایش دست نخورده جلوپایش مانده بود و دست او بطرف خرما دراز نمیشد. خاموش بود و در باطن بخودش می پیچید. دلش میخواست پیش از آنکه غلام سر برسد از اینجارفته بود. و از اینکه میدید نرفته و اگر حالا می رفت مردم پشت سرش منبر می رفتند که واهمه کرده؛ نفرت کرد. و چشمش که به خنده ای - که روی صورت غلام سفره شده بود افتاد - انگار فحشش دادند. شاید اگر پاکیر خانواده اش نبود چند صباحی از ده میرفت. اما حالا هیچکاری نمیتوانست بکند. نه تحمل ماندن داشت و نه میل رفتن و رجز خوانی مردم راشنیدن. در خودش مهار شده بود.

غلام به صالح نگاه میکرد و هسته های خرما را از لای لبهایش دور

می‌پراند. او از اینکه صالح این چند روزه درخودش نشست کرده بود طوری حضمیبرد که یکنفر، وقتی می‌بیند دشمنش توی مرداب فرو میرود... دهنش را خالی کرد. يك پياله آب از روی خرماها سر کشید؛ سیگاری روشن کرد و به طعنه گفت:

- خرما که نمک گیر نمیکنه مش صالح؟

- گلوم درد میکنه. برام خوب نیست.

- يك دانه خرما اگه به زهر بگرده چی میشه؟

صالح یکدانه خرما برداشت، روی زبانش گذاشت. بعد رویش را برگرداند و آنرا کنار دیوار تف کرد. غلام انگشتهایش را توی آبگیر شست، برگشت و پای درخت بید ایستاد، یکپایش را روی کناره‌ی جعبه گذاشت و پرسید:

- راستی توهنوز خرت و پرتی تو زمین داری؟

- ای... خرده ریز.

- خوب بود جمع میکردي میآوردی. يك وقت می‌بینی با افزار اثاثیه‌ی ما قاطی میشه.

- کجا بیارم؟ افزار و اثاثیه‌ای که مال زمینه همیشه آورد بخانه

که؟

- خوب اگه جاش را نداری پس جمعشان کن و به گوشه بکنشان

زیر خاک. یا اگه میترسی بی‌ردبشه بیار بذار تو آغل کدخدا. یا اصلا

بذار تو آغل خودمان؛ آغل میرزا عطاءاله. بهتر از اینه که يك وقت گم و

گور بشه.

صالح لبخندزد:

- اونا همچین قیمتی نیستن . از ای گذشته ، حالا همونجا باشه ، شاید يك وقتی تو معامله ت تموم نشد . ديگه ما دو باره کاری نکرده باشیم .

غلام ملتفت کنایه‌ی صالح شد و گفت :
- از من گفتن بود .

روی صندلی نشست و خودش را از مباحثه کنار کشید .

با اولین کلامی که میان صالح و غلام گذشت آدمهای جلودکان قلی لب بستند و به انتظار پیش آمدی ، گوش شدند . مخصوصاً بچه‌ها و نو- خاسته‌ها . آنها انگار دلشان برای یکجور شرننگ تنگ شده بود . گوشها راتیز کرده و چشمها را به لبهای صالح و غلام دوخته بودند و حالت تماشا- گرهایی «خروس دعوا» را داشتند . همه غلام و صالح را مثل دستهای خودشان میشناختند و اینکه آنها - هر دو- آستن يك مرافعه بودند برایشان از روز هم روشن تر بود .

صالح بعد از يك خاموشی سنگین يك زانو نشست و گفت :

- توفی الواقع راست میگی یاداری شوخی می کنی؟
غلام خندید و به دیگران نگاه کرد .

- شوخیم چیه برار؟ شوخی جاش زیر لحافه . اویم کار آدمائیس

که سرشان دوتا و پاهاشان چار تا شده ، نه کار من؟ من چه شوخی یی باتو دارم ؟

کنایه‌ی غلام شانه صالح را گرفت :

- منم باتو شوخی ندارم پسر صدیقه . حرف دهنتم بفهم و بزنی . همه‌ی

آدمای مثل تویی کس و کاروبک لاقبانیستن که هر جوری شده مراشان حرف بزنی و هر دهنی را برایشان بخوانی. حرف اینه که تو، چطور زمینی را که هنوز در اجاره‌ی منه، اجاره کردی؟

- من از اداره و محضر چیزی حالیم نیست. فقط میدانم که زمین در اجاره منه، اجاره نومچه شم تو بغلمه.

- یعنی هنوز من زمین را فسخ نکردم تو اجاره‌ش کردی؟ این قانون کدام مملکته؟ کو اجاره نومچه‌ت را در بیار به بینم. تو خیال می کنی بادسته‌ی کورا معامله داری؟

- با دسته‌ی کورا معامله ندارم، اجاره نومچه‌م به هیچ احدی نشان نمی‌دم. زمین از فردا که سرفصله زیر کشت منه، تو هم مدعی العموم نیستی که من اجاره نومچه‌شو نشان تو بدم. حالیت شد؟ آگه باور نداری و دولت می‌خواهمن حالا جلوه‌مهی اینها افزار اثاثیه‌ت را نقد می‌خرم که دیگه شب راحت خوابت ببرد.

- پولات را خرج نکن. بگذار زیرسرت به دردت می‌خوره.

- خیلی خوب. پس آگه تاهمین فردا اونچه‌را که روی زمین داری جمع نکردی دیگه جزو زمین میشه.

- حالا زیاد دستپاچه نشو آمش غلام. جوجه را آخر پائیز می‌شمرن.

هنوز معلوم نیست که او زمین از سال نوزیر کشت کی میره.

- از همی حالا معلومه که زیر کشت کی میره.

- گفتم که دستپاچه نشو. جوجه را آخر پائیز می‌شمرن.

- جوجه راهر وقت می‌شمرن بشمرن. من فردا گاو تو زمین میندازم.

همین فردا.

- تو زمینی که هنوز محصولش جمع نشده گاو میندازی؟ مگه او -
لنگه؟ تو پیش خودت خیال خام کردی. اونچه را که او زنکهای سلیطه به
گوشت خونده از اون گوشت بیرون کن. گنده گوزی را هم بگذار کنار.
من آدمی نیستم که زمینی را که خودم تو ملکش شریکم مفت و مجانی
بدم دست کسی. خرتو گوشم قل هواله نخونده.

- تو زمین را میدی، هفت منم غسل روش. وقتیکه بیل و کوزه
را گرفتاری روی دوش و راه افتادی طرف ده بهات میگم.

- این خط، اینم روش، آگه نمردیم می بینیم.
غلام گفت:

- نمی میری، غصه نخور. ما هنوز باهم کارها داریم.
- خیلی خوب.

- خیلی خوب که خیلی خوب.
کدخدا گفت:

- شیطون را لعنت کنین. شیطون را لعنت کنین. این حرفا کدورت

میاره.

مسیب از تاریکی بیرون آمد، دست به رانش کوفت و پایش را
بطرف غلام بلند کرد:

- غلامعلی گشنه من پاچه مم نمیدم که حواله ننهت بکنی.
همه‌ی سرها بطرف مسیب برگشت. او مثل همیشه که از کوره در
میرفت، گونه‌هایش می‌پرید، لبهایش میلرزید، آب دهنش میریخت و
چشمهایش میخواست از کاسه بیرون بزنند. صالح تازه ملتفت ماندن برادرش

شده بود. بطرف مسیب نیمخیز کرد:

- تویی صدا باش .

امامسبب بر خلاف همیشه - اینبار حرف صالح را نشنید و همانجا، وسط مردم ، سیخ ایستاد و به غلام نگاه کرد. قسمت خرمایش توی مشتش بهم چسبیده و گل شده بود و زنجیرش همانطور بدور مچش پیچیده بود. غلام کسر شانش میدید سر بسر مسیب بگذارد. رویش را بطرف دیگر برگردانده بود و سیگار می کشید. کربلائی مدیوسف کمر خم از سکو پائین آمد، مچ دست مسیب را گرفت و او را کنار خودش نشاند ، اما مسیب خودش را از دست مدیوسف کند و کنار دیوار، نزدیک به تاریکی ایستاد. مدیوسف سر جایش نشست و قلی بطرف مسیب لنگید ، بیخ گوش او ایستاد :

- مسیب، عمو جان، بیا بنشین اینجا خرماها را بخور.

مسیب تازه ملتفت قبضه اش شد و گوله‌ی خرما را بطرف غلام

پراند .

- من خرمای پسر صدیقه گدا را نمی خورم.

- غلام سرش را گرفت، او را کنار کشید و دندانهایش از شدت

فشار، روی هم صدا کرد:

- بتو میگم بی صدا باش خانه خراب. کری مگه؟

مسیب را محکم بیخ دیوار نشاند و سر جایش برگشت. مسیب اما

نمی توانست یکجا آرام بگیرد . او گیر همان حالتی افتاده بود که گاهی

مجبورش می کرد يك فرسنگ زیر آفتاب صحرا بدود تا از جوش بیفتد.

ویاخر موشه را زیر زنجیر بکشد، و یا که سر بسر کلاغها بگذارد و خودش را در حاشیه‌ی کویر از پا بیندازد...

برخاست، با چشمهایی که نگاه گرگ داشت به غلام خیره شد، و در حالیکه با هر کلمه یک تکه تفاز دهنش بیرون می‌پرید گفت:
- آی پسر صدیقه‌گدا، چی بخیالت رسیده؟ آگه پات راتوی «سایه‌وون» من بگذاری دسته بیل توی آستینت می‌کنم.

غلام به صالح رو کرد:

- بگوز بانس را لوله کنه والا همینجا لباش را سنجاق می‌کنم.

صالح جواب نداد. خاموش و سرش پائین بود.

غلام باز گو کرد:

- گفتم.

مسیب یکقدم بطرف غلام برداشت:

- تو برو خشتک ننه‌ت را سنجاق کن. خیال کردی؟ پنبه دزدلات؟

دلت مال مفت میخوای؟ دلت خربوزه هندوانه‌ی شهد آومیخوا ... بیا...

بگیر ...

مسیب دوتا دستش را به هم کوفت و یکی را حواله‌ی غلام کرد،

غلام رو به اهالی گفت:

- شماها شاهد باشین. پس فردا نگین تقصیر غلام فسق‌ری بود. این

کره خربا یک وجب قدش دهنش را واز کرده و هرچی به زبانش میرسه

میگه. اودیوئم که حرف حساب حالیش میشه اون گوشه بق کرده، خفه شده

و جلو دهن برارش رانمیگیره ... منم ...

غلام حرفش را تمام نکرده برخاست. صالح هم پاشنه‌های گیوه‌اش را ورکشید، و مسیب معطل نشد، بطرف غلام خیز برداشت و زنجیرش را محکم روی تخت شانه‌ی او کوفت. صدای زنجیر در هوا پیچید و غلام نیمتنه‌اش را کند؛ دور انداخت و دست به جیب شلوارش برد. مسیب میدان گرفت، صالح چوب‌قیان‌قلی را از دکان برداشت، بیرون آمد و دوش به دوش برادرش داد. جمعیت از پای دیوار قد راست کرد و کدخدا میانجی شد.

غلام در قلاب بازوی چندمرد و پشت دیوار جمعیت گیر کرده بود. چاقویش در هوا میرقصید و با همه‌ی قوه‌اش بطرف پسرهای باباسبحان کشیده میشد. مسیب در تقلا بود تا خودش را به غلام برساند... ولی جمعیت باسینه و شانه‌هایشان بین پسرهای باباسبحان و غلام ستون کشیده بودند... قلی لنگید و چراغ زنبوری‌اش را از زلفی‌دریاز کرد، تسوی دکانش بود و در جای امنی گذاشت. و مردم در روشنائی بی‌رمق‌ماه ماندند و سر، سرشد و کلاه، کلاه.

مادر غلام پیدا شد. معلوم نبود کی به او خبر داده. عصا و توبره‌ی نانش را بیخ سکوی جلودر دکان گذاشت و به میان معرکه رفت. چشمه‌ایش درست جائی را نمیدید و دست و پایش هم آنطور که باید بفرمانش نبودند. اما بهر زحمتی بود خودش را به پسرش رساند و شیونش بهوا رفت و غلام يك آن متوجه شد که مادرش مثل يك روده به او چسبیده است. غلام لبش را گاز گرفت و مادرش را پس انداخت پیره‌زن زمین نشست و غلام محکم‌تر از پیش بطرف پسرهای باباسبحان یورش برد. دو

ردی را که جلوش بودند زمین انداخت و از رویشان گذشت، اما باز هم مجالش ندادند و شانه‌هایش را گرفتند.

مسیب همچنان نعره می‌کشید. مثل گرگ. و می‌خواست سینه‌ی جمعیت را بشکافد و پیش بیاید. اما صالح نه. او خاموش و آماده روی لبه‌ی آبگیر ایستاده بود و حریف را پیش خود سبک سنگین می‌کرد، و هر لحظه منتظر بود که غلام جمعیت را دور بزند و پیش بیاید اما چهارپنج مرد دست و شانه‌های غلام را مهار کرده بودند و کدخدا نعمت یکبند او را نصیحت می‌کرد.

عسگر بخانه‌ی باباسبحان دوید و خبر داد، و باباسبحان سروپای برهنه از خانه بیرون آمد و بطرف آبگیر دوید. زنها و بچه‌های کوچک از خانه‌ها سر بیرون کرده و روی بامها به تماشا ایستادند. ننه غلام کنار آبگیر زانورده بود، یقه‌ی پیراهنش را جرداده و چارقدهش را پائین کشیده بود. موهای سفیدش را چنگ میزد و پسرش را نفرین می‌کرد. بچه‌ها دورتر ایستاده بودند و چشم‌هایشان روی تیغه‌ی چاقوی غلام میدوید.

باباسبحان خودش را به بچه‌هایش رساند، از پشت سر شانه‌ی مسیب را گرفت، بی‌اختیار کشیده‌ای به گردنش نواخت و او را کنار کشید. مسیب باباسبحان را کنار انداخت و زنجیرش را برای او بالا برد، صالح سر زنجیر مسیب را در هوا گرفت و پوست کف دستش کنده شد. ننه غلام روی زانوهایش خزید و باز خودش را روی پاهای پسرش انداخت. او می‌ترسید خون به پا شود. غلام با پایش او را کنار انداخت:

- تو دیگه از من چی طلب داری سگ پدر کنه؟!

ننه غلام سکندری خورد و باسرتوی آبگیر افتاد . دست و پا زد و جیغ کشید . عسگر به لب آبگیر دوید، سرلنگش را گرفت ، بیرونش کشید، پای دیوارش آورد، کیسه‌ی نان خشک و عصایش را به اوداد و از لای جمعیت بیرونش برد.

ننه‌ی غلام - مثل هراسه‌ای که زیررگبار خیس شده باشد - لرزید و ازمعراکه بیرون رفت. اما زوزه‌اش، فحشهایی که میداد، حتی از ته قلعه شنیده میشد.

بخیر گذشت . پسرهای باباسبحان را بردند، غلام همراه کدخدا رفت و مردم پراکنده شدند و هرکسی به طرفی راه افتاد. زن‌ها پیچ‌پیچ کردند و توی درگاه‌ها فرورفتند، بچه‌ها راه خانه‌هایشان را پیش گرفتند و برای همدیگر مشغول تعریف شدند. و قلی‌لنگ درحالی که زیربان‌ش به هر دو طرف فحش میداد، چراغ زنبوری‌اش را خاموش کرد، در دکان را بست و بطرف خانه‌اش رفت.

کدخدا شبانه عریضه‌ای نوشت ، ته کلاه پسرش گذاشت و او را راهی پاسگاه کرد. و غلام روانه‌ی خانه‌ی مادرش شد.

ننه‌ی غلام توی گودال وسط اطاق آتش درست کرده، پشت در خانه‌اش خشت چیده و سرتاپا برهنه شده بود. انگار چهارتکه چوب بود. خشک و موریانه خورده. دوشهایش بدرجسته و سینه‌هایش روی شکمش آویزان بود. زانوهایش خم شده و پشتش تا خورده بود. دندانهایش بهم می‌خورد و از نونک گیسهایش هنوز آب می‌چکید. می‌گریست و زیر لب

حرفهائی را واژگویه میکرد ، ندبه‌اش آهنگ یتهای غم‌انگیز بیابانی را داشت و اگر او را نمیدیدی، خیال میکردی مادری برای خواب کردن طفلش لالائی می‌خواند.

غلام تنه‌بدر زد، خشت‌های پشت در بهم ریخت و در دهن باز کرد.

ننه‌غلام مثل عنکبوت به کنج دیوار چسبید :

- من برهنه‌م بی پدر.

غلام در را بست و پشت به مادرش ماند:

- بیوش رختات را.

- تره هنوز. برو بیرون تا یک چیزی دور خودم به پیچم.

- بیا پیرهن من را به پوش.

- پاهام...

غلام پیراهنش را جلو مادرش انداخت و ننه غلام خم شد و پیراهن

را از جلو پایش برداشت، آنرا پوشید و بطرف گودال آتش رفت:

- سوخت.

- چی؟

ننه غلام بال پیراهنش را نشان غلام داد.

غلام گفت .

- یالا، هرچی داری وردار.

- ها؟

- جل و پلاست را جمع کن بریم .

- کجا؟

- بعد معلوم میشه. همه‌ی چیزا یك طرف، ننگك تویك طرف. خفه کردی من را با اینجور زندگانیت.

- من چرا تورا خفه کنم بره‌م؟

- گفتم جمع کن هرچی بدرد بخور داری.

- من هیچی ندارم که ...

- پس یاله، راه بیفت.

- راه بیفتم کجا؟

- بیایرون از توی این شغاللدانی.

نه غلام کنار گودال آتش نشست و بال پیراهنش را بالای آتش

گرفت. غلام دور اطاق گشت، هرچه بنظرش رسید توی کیسه‌ی

کرباسی فرو کوفت، از در بیرون انداخت و بطرف مادرش رفت:

- ورخیز.

- ورخیزم کجا؟

- بتو میگم ورخیز، باید از این خراب شده بری.

- کجا برم؟

- هرگوری هست.

- مگه اینجا ملك بابای تویه که از توش برم؟ برو اذم چشم شممر.

دیگه نمی‌خوام به بینمت. توتخمت حرومه.

غلام زیر بغلهای مادرش را چسبید. او را از کنار گودال کند، جلو

دهنش را گرفت و از در بیرون برد. موتورسیکلتش کنار گودال منتظر

ایستاده بود. مادرش را بطرف موتور کشاند. او را روی ترك بند بست

وگفت :

- جم بخوری افتادی و سقط شدی ، پیرشغال عفریته . خوب
بچسب .

کیسه‌ی کرباسی را به او داد وگفت:

- محکم بگیرش .

ننه غلام گریه کرد:

- خدایا . . . تو خودت داد من را بستان . . . بعد از يك عمر
خواری . . . خدای بزرگ . . . حالا کجا داری می‌بریم؟ . . . توی این شب
سیاه . . . خدایا . . . خودت یاری کن . . . خدایا . . .

غرش موتور ، ناله‌ی ننه‌ی غلام را خورد ، براه افتاد ، دور آبگیر
چرخید ، کوچهی حمام را تمام کرد ، از کوچهی پشت‌گذشت و به پناه
قلعه رسید .

چشم‌انداز صحرا بود و ریگ ، کویر و کال شور که زیر مهتاب
موج میزد . ننه غلام پشتش از وحشت لرزید ، جیغ کشید و سرش را به
تخت‌شانه‌ی پسرش چسباند ، و غلام موتور را تندتر روبره کویر راند .

شوکت سفره‌ی نان را توی خورجین گذاشت و به طرف تنور رفت تا خاکسترهایش را خالی کند. شوکت صبح طلوع خمیر کرده بود و می‌خواست امروز همراه مادرش نان پخت کند. هوا هنوز گرگه و میش بود.

مسیب خرا سفت بست، خورجین را روی جل جابجا کرد، سرافسار را به شانهاش انداخت و به طرف دالان رفت. صالح چلیک خاکستر را از تنور بالا کشید، توی گودال چپه کرد، چلیک خالی را بدست شوکت داد و دنبال مسیب به طرف دالان رفت. بابا سبحان توی دالان ایستاده بود و تسمه‌ی کمرش را محکم می‌کرد. صالح کنارش ماند:

- تو کجا می‌خوای بری سر صبحی؟

- می‌خوام امروز همراهی شماها بیام بیابون.

- هوا خوب نیست. قوس و عقربه، سرما می‌خوری، مگه ابرها

را نمی‌بینی چه جووری سوار هم شدن؟

- عیبی نداره. مگه من تو عمرم ابر ندیدم؟

- خوب حالاتو اونجا کاری نداری که بیای؟

- باشه ، میام .

- برگرد، نمیخوا بیای تو این هوا .

- توبه هوا چکار داری؟ مگه من بچه‌ی دیروزم؟ یاروی قالی بزرگ
شده م؟

- به هوا کاری ندارم. اما توبا این نیم جونت بیای اونجا چکار
کنی؟ سرما بخوری و توجایفتی؟

باباسبحان بطرف در راه افتاد:

- تو غم من نباش، من از این روزا زیاد دیدم .

مسیب از کوچه صدایش را بلند کرد:

- حالا گه تونبای آسمون بزمن میاد؟ امروز هوا بده ... هرچی
او میگه گوش کن ... برو دیگه ... صالح بیا ... خودش نمایه .

صالح پا از دالان بیرون گذاشت:

- برای خودت میگم .

باباسبحان بطرف در حرکت کرد:

- ملتفتم، اما میام . طوری همیشه .

مسیب سرخررا برگرداند و سینه به سینه‌ی پدرش ایستاد:

- حالا میخوای بیای چیکار؟ سرمن را بخوری؟

صالح تشرزد :

- خوبه دیگه توهم . نمیخوا شیرین زبونی کنی . گم شو . برو .

یک پای باباسبحان بیرون درویکی میان هشتی مانده بود . صالح
بیرون درتوی کوچه بود . و مسیب سرخررا زیر بغلش گرفته و در چهار قدمی

صالح کنار دیوار منتظر ایستاده بود.
بابا سبحان به صالح نگاه کرد :
- براتان چایی درست می‌کردم اقلا؟
- صالح سرش را از او برگرداند:
- نمیخواه. و ایستاکم شوکت کن. می‌بینی که از سنگینی نمیتوانه
راه بره .

- مادرش که هست.
- باشه ، و ایستا. شاید همین روزا خبری بشه. شاید یکدفعه دردش
گرفت. بالاخره یکی از ما باید بالا سرش باشه نه؟
- هنوز و عده ش نشده. من خودم شماره‌ی روز و ساعتش دارم .
هنوز مانده .

- خوب درد که خبر نمی‌کنه. چرا اینقدر پیله میکنی مرد؟ عه! مثل
بچه‌ها میمانه. حالا تو چطور همین امروز عشق بیابون به کلهت زده؟ اویم
با این کمر عینا کت؟ برگرد.

بابا سبحان دیگر حرفی نزد. پشت به صالح کرد ، و مطیع و آرام
بخانه برگشت. نمیشود گفت چه غمی او را گرفت، چون خودش را در
طویله قایم کرد، در را بست، میان آخور چمباتمه زد، سرش را روی
زانوهایش گذاشت و ماند. شاید گریه میکرد.

چشم خورشید هنوز باز نشده بود. هوا سایه داشت و آسمان از
وصله‌های جورواجور ابرلك و پیس بنظر میرسید. باد ملایمی میوزید و
بال و قبای مسیب و يك پاره از کاکل صالح را میلرزاند. در راه میان

برادرها حرفی پیش نیامد. پس مانده‌ی حرفهای مراغه‌ی دیشب راهمان دیشب ، دور سفره به هم زده بودند. صالح دو قدم عقب‌تر راه میرفت و مسیب دو قدم جلوتر. و خرموشه فاصله‌ی قدمهای صالح و مسیب را پر کرده بود . افسارش روی دوش مسیب بود و پوزه‌اش چسبیده به گردن او .

خرموشه بادی بدماغ انداخت و افسارش را از دوش مسیب کشید. مسیب برگشت ، افسار را از کف راه برداشت و کشیده‌ی محکمی به پوزه‌ی حیوان کوفت، سینه‌ی به‌گرده‌اش فرو کرد و جلوش انداخت:

– سوار شو .

– تو سوار شو .

مسیب روی خر پرید. بینی‌اش را با سر آستین‌پاک کرد و فحشهایی به خرموشه حواله داد، بعد آوازش را بلند کرد. از همان آوازه‌های درهم جوش خودش. که نه بیتهايش فهمیده میشد و نه آهنگش تابحال به گوش کسی خورده بود.

به زمین رسیدند. مسیب پائین پرید. خرموشه را کنار جوی سرداد، قبایش را در آورد و توی سایه‌بان به گوشتکوب توی دیوار آویزان کرد. صالح چرخ‌ی بدور سایه‌بان زد و به مسیب گفت:

– تو میری از «بینا» زمین شروع میکنی، منم از «سربق». بوته‌هایی را که خشکیده یا سفیدک زده ول میدی ، فقط بدرد بخوراش را تا اونجائیکه میدانی زیردندون مال میره می‌کنی و بغل میکنی، خدا بخواهد تا شب زمین را لخت میکنیم بره.

مسیب روبه دم زمین سر از یر شد و یک بسم‌اله بعد که صالح نگاهش کرد، او مثل بزغاله‌ی کوچکی و سیاه به نظرش رسید. خم شده و به زمین چسبیده بود. صالح لبخند زد، لخت شد و از بیخ سایه بان شروع به کندن بوته‌های پیر کرد.

۱۰

بابا سبحان از طویله بیرون آمد و میان باران ایستاد. شوکت زیر طاق ایوان تنور شانه به دیوار داده بود و به باران نگاه میکرد. مادر شوکت بلند بالا و یک لا - در حالیکه سر و رویش «غچ» آب بسود، از دالان قدم به حیاط گذاشت. کوزه‌ی آب را از دوشش پائین گرفت، کنج حیاط تکیه داد و به بابا سبحان گفت:

- حالا چرا تو بارونا و استادی؟ قرض داری مگه؟

بابا سبحان جوابش نداد و به انبار رفت.

مادر شوکت غرزد، سرتوی اطاق بسرد و بعد به طرف دخترش

رفت و روی دهن تنور خم شد.

شوکت گفت.

- خاکسترش را خودم خالی کردم.

مادرش گفت :

- با او شکمبهت؟ وای میستادی خودم میامدم خالی میکردم.
حالا چرا اینجا واستادی وجیگهای بارون را میشمی؟ برو تو
خانه . برویه از خالقی چیزی به پیچ دور خودت ، برو .
شوکت به اطاق رفت .

باباسبحان از انبار بیرون آمد. شالی بکمرش بسته بود، چوخای
قدیمی اش را به کله کشیده و چوبدستی، مثل عصا دستش گرفته بود. يك
لحظه، به اندازه یك آب خوردن به آسمان نگاه کرد. دل آسمان را پر دید.
بطرف در براه افتاد. شوکت از میان اطاق سیاهی هیکل باباسبحان را
توی باران دید. سرش را از چارچوب در، بیرون آورد:

- عمو کجامیری تو این هوا؟

- میرم پیش بچه ها.

- صالح که گفت نمی خوا بری؟

- گفت که گفت. دلم آروم نمی گیره.

باباسبحان توی دالان فرو رفت.

مادر شوکت بغل خاری را که بدن دان چارشاخ گرفته بود توی تنور

انداخت و گفت :

- خودش از نصف راه ورمیگرده . تو این بارون سگ را بزنی از

در لونه ش تکون میخوره؟ ... تو برو یه شقه کهنه ای بخودت به پیچ.

صدای قدمهای کند باباسبحان از پشت دیوار دور شد و مادر شوکت

تا کمر توی تنور فرو رفت.

۱۱

صالح کمر راست کرد و چشمش به سایه بان افتاد ، و به یکنفر که مشغول خراب کردن سایه بان بود. بوته خربوزه هائی را که روی دوشش جمع کرده بود زمین انداخت و راه افتاد. اومی توانست بفهمد آنکه با بیلش به جان سایه بان افتاده کیست؟ و غیر از اینهم نبود. به چهار قدمی سایه بان و نزدیک گل‌های خشکیده‌ی آفتابگردان که رسید، غلام را دید که با خصومت يك «پدر کشته» بیلش را بمیان استخوانهای سایه بان فرومی برد و با هر فشاری يك تکه اش را از هم می‌باشد.

– خدا قوت!

غلام سر برنگرداند و جوابی هم به صالح نداد. انگار نه که چنین آدمی هم آنجا ایستاده و خرابی خانه اش را تماشا میکند. او همانطور پیگیر بکارش مشغول بود، هر بار که تکه‌ای از تن سایه بان بر می‌کند و روی زمین می‌انداخت ، خرمن کوچکی از خاک بهوا بر می‌خاست و زود زیر باران خفه میشد. از درهم ریختن قسمت جلوسایه بان فارغ شد، بیلش راستون کرد، روی خرابگی دیوار پرید و تیغهی بیل را به سینه‌ی سقف فرو کرد،

۱۱۰

تیرچوبها را - که هر کدام وقت جدا شدن از پایه ، خمیازه میکشیدند -
ازجاکند، روی هیزمهای بیخ دیوار انداخت و بعد مشغول شد به خراب
کردن چونه‌های خشکیده‌ی دیوار. میگفتی دارد سلاخی میکند .

- مگه با سایه‌وون دعوا داری که اینجوری میکنی؟
- قصد دارم به سایه‌وون روماهور بالای زمین بسازم. اونجائیکه
میخوام چاه ارتزین بزنم.

- تو این موسم میخوای روماهور بالای زمین سایه‌وون سازی؟ کی
تا حالا همچو کاری کرده؟ تو این هوا که گل خشک نمیشه.

- هر آدمی اختیار خودش را داره ... شاید من بخوام ...
غلام حرفش را تمام نکرد؛ بیل را به شکاف دیوار گیر داد، سنگینی
تنه‌اش را روی دسته بیل انداخت و به اندازه‌ی يك خروار کلوخ سرخ
از کله‌ی دیوار کنده‌شد، جلو پای صالح بزمین غلطید و در خاک نرم و نمناک
نشست کرد. صالح بی اختیار خودش را يك قدم به عقب دزدید و همانجا،
مثل میخی که به زمین فروکنند - ایستاد:

- مگه من اینجا هراسه بودم که از راه رسیدی ، نگفته و نشنفته
داری زور و بازوت را برخ سایه‌وون میکشی؟
غلام کمر تا خورده‌اش را روی دیوار راست کرد، چشمهای گردو
علفی رنگش را به صالح دوخت و گفت:

- آگه هراسه نبودی زودتر از این دست و پات را ور میچیدی و
سنگینیت را کم میکردی. از این گذشته چی میخواستی بگم؟ زمینمه ،
صاحبشم و دلم میخوای هر کاری باش بکنم. به دیگران چه دخلی داره؟ ...

مگه وقتیکه تو با زنت میخوای بری زیرلحاف، و ربوم میشی جارمیزی
که من حالا بتو بگم؟

شانه‌های صالح لرزید و بی اختیار فریاد زد:

- توبه زن مردم چیکار داری مرد که ی قمرساق دیوٹ؟

و معطل نشد. پنجه بدیوار انداخت و نوک پاهایش را از زمین کند. غلام، اما مهلت نداد که دست او به ساق پایش برسد. بانعل کفشش محکم روی مچ صالح کوبید و پائین پرید؛ و هردو میدان گرفتند. صالح دست برد و یکی از چوبهای شکسته‌ی سقف سایه بان را برداشت، و غلام زودتر از صالح بیلش را بالا برد و به قصد شانه‌ی او پائین آورد. صالح به تندی برق چوب را انداخت و دسته‌ی بیل غلام را روی سرش گرفت، آنرا پیچاند و پیچاند، طوریکه غلام بچرخ آمد، دسته بیل از پنجه‌هایش گریخت و او پشت به سینه‌ی صالح ماند. مثل تکه آهنی در دندان گازانبری. صالح او را میان بازوهای بلندش گرفت، دسته بیل را روی سینه‌ی برآمده‌ی غلام نشاند، سروته دسته بیل را محکم قبضه کرد و چنان بطرف خودش کشید که غلام با همه‌ی ستبری سینه‌اش نمی‌مانده بود نفس فراموش کند. و صالح - که رگ عمودی پیشانی خودش ورم کرده بود از پشت سر میدید که رگهای قرمز گردن غلام، مثل سرکه‌های انار راست شده‌اند و می‌خواهند پوست را بدرانند. میگفتی غلام زیر سنگینی دو خروار بار تقلا میکرد. بهم چفت شده بودند و جای پاهایشان از کشمکش شیار شده بود. غلام خودش را می‌برید تا بتواند از بازوهای حریف خلاص شود. و صالح رگ و پیوندش را از هم میدارند تا بتواند غلام را در قلاب بازو-

های خود نگاهدارد. و هر دو همه چیزشان را در این گیرودار بکار گرفته بودند.

نعره‌های وحشی و پی‌درپی مسیب از ته زمین بلند شد. و غلام پشتش لرزید. مسیب بیخ کاسه بیلش را بدست گرفته بود، پشتش را خم کرده و مثل سگ گله‌ای که گرگ دیده باشد بطرف سایه بان خیز بر میداشت. او با چنان قدمهای بلند و تشنه‌ای میدوید که صالح هم تابحال ندیده بود. و غلام مرگ خودش را در پاهای مسیب میدید که می‌آمد. اگر مسیب در این حال سر میرسید کار غلام برای همیشه تمام بود. چه، مسیب آدمی نبود که احتیاطی در کارش باشد. قیدی هم نداشت. همان شب عروسی صالح اگر چماقش يك گندم بالاتر از گردن غلام کوبیده شده بود، امروز غلام فسقروی نامی روی زمین نبود. حالا هم غلام اینطور که به تله افتاده بود احساس میکرد، اگر مسیب خودش را به او برساند با يك تخت بیل دستش را از دنیا کوتاه خواهد کرد. و همین واهمه از غلام يك پاره آتش ساخت: میگفتی تمام رگ و پوستش توانائی و زور شد، به او فشار آورد و از لای بازوهای صالح بیرونش خیزاند. غلام یکقدم گریخت، دست به جیبش برد و تیغی چاقویش برق زد. صالح امان نداد و بیل را به هوای شانه‌ی غلام بالابرد. غلام پیچ خورد و هنوز بیل بالای سرش بود که خودش را با يك ضربه توی بغل صالح انداخت...

بیل افتاد، زبانش در زمین نشست و صالح مثل بیدی که ساقش را اره کرده باشند خمید. باشانه بزمین آمد و کاکلش توی خاک نرم و نمناک کنار ساقه‌های گل‌های آفتابگردان فرورفت.

مسیب در ده قدمی بود. غلام بطرف موتورسیکلتش دوید. مسیب به پای گل‌های آفتابگردان رسید. غلام مثل کلاغ پرزد و گرد مرطوب زیر چرخهای موتورش روی سر راه معلق ماند. مسیب دنبال گرد موتور دوید. موتور در خم جوی گم شد و مسیب، مثل ضربه‌ای در خلاء فرود آمد، از خودش نفرت کرد... ایستاد. هاج و واج ماند و ناگهان غیظش را در خودش ترکاند. کاسه‌ی بیلش را به فرق خودش کوبید و همانجا، کنار جوی و میان باران غلطید.

۱۲

بابا سبحان از صحرا برگشت، امانه‌آنطور که رفته بود. و نه با پسرهایی که صبح نانشان را به کهنه بسته و از ده بیرون رفته بودند. او نعش پسرانش صالح را مثل يك جوال غله روی خر موشه بار کرده بود و از صحرا می‌آورد. پاهای بلند صالح از يك پهلوی دستها و کاکلهایش از پهلوی دیگر خر موشه آویزان بود و با هر قدم خر موشه سر و دست و پاهای صالح در فضا تکان می‌خورد. مسیب کنار به کنار خر موشه می‌آمد. او از شکل برگشته بود. يك شاخه خون، صافی پیشانی‌اش را دوشقه کرده و روی چشمها و گونه‌هایش جاری شده بود. و چشمهایش در ته صورت

کبودش خاموش ایستاده و انگاریخ بسته بودند. مچ‌های دستش از پشت بازنجیر خودش بسته شده و گردنش بازنجیر افسار، به گردن موشه وصل بود. یعنی که یکسرافسار به گردن خربود و یکسروش به گردن مسیب. و مسیب خاموشتر از سنگ، کنار گوش خر حرکت میکرد.

باباسبجان سه قدم عقب‌تر از بچه‌هایش می‌خزید و می‌آمد. پاهایش بزحمت تاب بدنش را داشتند و او از ناعلاجی خودش را روی جاده میکشید.

امروز - از وقتی که پا از خانه بیرون گذاشته بود، تابحال - انگار صدسال پیرتر شده بود.

به ده که وارد شدند نزدیک عصر بود. پا به همان کوچی اول که گذاشت بچه‌ها دورش جمع شدند. و به کنار آبگیر که رسید مردها و زن‌ها دورش حلقه زدند. پا به پایش می‌رفتند و با چشم‌هایشان می‌پرسیدند: «چه خبر شده؟». اما باباسبجان به کسی نگاه نمی‌کرد. اگر به زبان هم می‌آوردند باباسبجان دیگر زبان حرف زدن نداشت. او بیش از اینها نابود شده بود.

بخانه رسیدند. موشه کله به درزد. در به دیوار خورد و موشه سم به دالان گذاشت. پاشنه‌ی پاهای صالح به چارچوب درگیر کرد و رد شد. موشه از دالان گذشت، گودال را دور زد و بطرف طویله رفت. شوکت با دوتا نان گرم از اطاق بیرون آمد. چشمش که به صالح افتاد نانها را انداخت و بطرفش دوید. نزدیک دستهای موشه زمین نشست. کاکل مردش

را گرفت و بصورت او نگاه کرد. صورت صالح برنگ خاک شده بود . شوکت مثل مادیان شبیه کشید، مشت‌های پر خمیرش را بصورتش کوفت و جابجا، کنار گودال غش کرد. باباسبحان نتوانست خودش را به حیاط برساند. توی دالان افتاد و از حال رفت. و مسیب با دست‌های بسته کنار گوش‌های موشه ایستاده بود و ساکت نگاه میکرد . موشه بطرف طویله رفت، در را با پوزه‌اش باز کرد و قدم توی درگاه گذاشت . سروپای صالح به چارچوب درگیر کرد و جلو پاگرد در طویله افتاد . و مسیب را ، موشه همراه خودش به طویله کشید و در برویشان بسته شد.

مردم مثل مورچه‌ها - و قتیکه نرمنان گیرمی آورند - جمع شدند. خانه‌ی باباسبحان در یک چشم برهم زدن غلغله شد. زن و مرد و بچه میان هم می‌لولیدند. عیناً شب عروسی صالح بود. هر آدم بیخود و بی مقصود بطرفی میدوید. و هر نفر به نفر دیگر تنه میزد و چیزی می‌پرسید:

«چی شده؟»

«مرده.»

«نه، قتله.»

«خدا لعنتش کنه.»

«وای!»

«با کارد؟»

«کی؟»

«همین امروز؟»

«صبحی .»

«آخ ... صبح خودم لب آو گیر دیدمش تنگلیش را آب میگرد.»

«بمیرم الهی .»

«خدا الهی از روی زمین ورش داره .»

«از جوانیش خیر نبینه الهی.»

«همو بوده؟»

«پس کی میخواستی باشه؟»

«غلام .»

«سلام وعلیک همراهش حرومه.»

«تخم یزید .»

«والدالزنا»

«وای بحال و روز پدرش.»

«برارش را چرا نمیگی. بعد از این دیگه پشتش راست نمیشه»

«وای به بچهش. صورت باباش را ندید و یتیم شد.»

شوکت همچنان افتاده بود. زنها دورش را گرفته بودند و کاهگل

نمناک به دماغش میدادند. او کف به لب آورده بود. بخودش می پیچید،

با بزمین می کسوفت و صداهائی شبیه سوزن از زیر دندانهایش بیرون

میداد؛ و زنها مانع حرکتهای تند ویی اختیار بدن شوکت میشدند.

پیرمردها باباسبحان را از میان دالان بلند کرده، نزدیک لانهی مرغها

آورده، بدیوار تکیه اش داده بودند و آب بصورتش میزدند. باباسبحان

مثل جنازه‌یی بی حرکت بود. دست و پا و گردنش هر کدام یکجا و به يك طرف یله شده و رنگ از صورتش رفته بود... مرغهای خانه روی ایوان تنور پریده و چشمهایشان نگران بود... مادر شوکت از بیرون آمد. معلوم نشد کوزه‌ی آب را بدست کی داد و یا چطور بیخ دیوار گذاشت. همینقدر دیدند که او سردامادش را بغل گرفته است و می‌گرید. او را زنها از صالح کردند و مردی قبایش را در آورد و روی جنازه را پوشاند. مادر شوکت بطرف دخترش رفت. شوکت رمق از تنش رفته و آرام شده بود. مادر شوکت خودش را روی دخترش انداخت و او را بغل کرد. زنها او را گرفتند و شوکت را از زمین بلند کردند که ببرند.

شوکت سبک شده بود. شکمش نشست کرده و جای نشیمنگاهش به اندازه‌ی يك مجموعه از خونابه خیس شده بود. میگفتی آنجا گوسفندی را سر بریده‌اند...: زنها - همه - یکصدا گریه سردادند؛ شیون بالا گرفت و همراه تنه‌ی سرد شوکت از درخانه‌ی باباسبحان بیرون رفت. شوکت را بخانه‌ی مادرش می‌بردند.

کدخدا نعمت بادو ژاندارم قد کوتاه و سیاهتاب وارد شد. اوشب پیش پسرش را راهی پاسگاه کرده و مأمورها حالارسیده بودند. کدخدا بالای سر باباسبحان رفت. باباسبحان هنوز بحال نیامده بود. نشانی مسیب را گرفت، عسگر باتر که اش طویله را نشان داد. کدخدا در طویله را باز کرد، مسیب کنار گوشهای دراز موشه راست ایستاده بود و مثل عکس به روبرویش نگاه میکرد. کدخدا به طویله رفت، افسار را از گردن مسیب باز کرد و او را بیرون آورد. مسیب نگاه خشگش را به روی ژاندارمها

دوخت و خاموش ماند.

ژاندارمها باقیمانده‌ی مردم را از حیاط بیرون کردند و سروصداها کم شد. حالا، توی حیاط باباسبحان بود و چند تا پیرمرد دورش. و مسیب، کدخدا با دو تا ژاندارم. مسیب مثل بوته‌ی گندمی که آفتاب تموز خورده باشد، خشک شده بود. از زبان او حرفی کشیده نمیشد. ژاندارمها بطرف باباسبحان رفتند. او هم انگار لال شده بود. تنها با چند کلمه‌ی کنده پاره گفت که رفته و صالح را فرش زمین دیده و مسیب را بالای سرش، که دارد نوحه میخواند. از ضربه‌ای که به سر مسیب خورده بود پرسیدند، باباسبحان سرش را تکان داد که نمیدانم. فقط اشاره کرد که غلام رادر راه دیده‌است که باشتاب بطرف شهر میرانده.

کدخدا قبا را از روی صالح پس زد و بادستمال قرمز ابریشمی‌اش گوشه‌های چشمش را پاک کرد. ژاندارمها برایشان عادی بود. با اکراه بصورت بی‌رنگ صالح و خونهاییکه بخورد پیراهن و جلیقه‌اش رفته بود نگاه کردند و سر برگرداندند. گروهبان کاغذ و قلمی از ته کلاهش بیرون آورد، چیزهائی نوشت، از پیرمردهائی که توی خانه مانده بودند حرفهائی پرسید و بعد به رفیقش اشاره کرد و همراه کدخدا بطرف درالان رفت.

ژاندارم با اشاره‌ی گروهبانش بطرف مسیب رفت، زنجیر مچهایش را باز کرد، بجایش دستبند زد و او را بطرف دالان برد. مسیب پاپس کشید، ژاندارم او را سینه کرد. مسیب خودش را بدیوار چسباند، ژاندارم شلاقی به کله‌اش کوبید، او را از دیوار کند، توی دالان کشاند و از در

بیرون انداخت . تسمه‌ی تفنگ گروهبان را گرفت، یکسرش را به دستبند مسیب و سردیگرش را به پشت زین اسب بست و خودش به خانه برگشت. گروهبان بیرون رفت، پا به رکاب گذاشت، پشت بخانه باباسبحان اسب بزرگ و سیاهش را براه انداخت. مسیب پا به زمین میکوفت، میخ میشد و فریاد میکشید. اما یورتمه‌ی اسب و گاهی شلاق گروهبان او را باخود میکشاند و می برد. بچه‌های ده در پنج شش قدمی او میدویدند و نگاهش می کردند ، و مسیب رو به خانه‌شان داشت و دنبال اسب کشیده می شد. باباسبحان نعره‌های مسیبش را شناخت. روبه آدمهای دوروبرش

پرسید :

- او یکی را کجا می برن ؟

آدمها به ژاندارمی که آنجا قدم میزد نگاه کردند. ژاندارم که به مراقبت باباسبحان گماشته شده بود گفت :

- جای دوری نمی برنش بابا. پاسگاه. امروز فردا خودتم می بریم

پیش او .

باباسبحان خاموش ماند و سرش بدیوار تکیه داده شد.

هنوز از سروگوش غلام آب میچکد. بدن خیسش را مجاله کرده، روی سکوی هشتی نشسته بود و حرف نمیزد. رنگش پریده بود، چانه‌اش می‌لرزید، نگاهش روی يك تکه سنگ هشتی‌مات مانده و پکر بود. عادلۀ دور هشتی‌قدم میزد، لب پائینش را میجوید و انگشتهایش می‌لرزید. او حرفش را ادامه داد :

- تخم شمر.

- خودم حالیم نشد. هیچ چیز جلو چشم نبود. راستش ترس ورم

داشته بود.

- بتو گفتم برو کلاه بیار، رفتی سر آوردی. الوات بی سرو پا.

- چیکار میتوانستم بکنم؟ تو که نبودی تا بفهمی چی میگم. اگه

زده بودم خورده بودم. دویم از این اتفاق بود، وگرنه من بقصد کشت

که نزدم. دست من نبود. اتفاق میخواست بشه. او برارش. او خ خ...

کاش به قلب او زده بودم. اگه نبود این پیش آمد نمیشد. همهش تقصیر

او بود. يك دفه دیدم مثل يك بچه پلنگ از «بیناو» زمین‌داره میا بالا. اگه

نجنیبیده بودم، حالا اینجا نبودم.

- خیلی خوب دیگه. حالیم شد. حالا تا دیر نشده خودت را يك

جوری گم و گور کن ،

- الان که مخم کار نمیکنه. هیچ جام بنظرم نمیره.
- برو، بالاخره يك جائی برو قایم شو.
- صبح میرم. الان که همیشه. نمیتوانم. پام یارای حرکت نداره.
- صبح سحر میرم. مجبورم.
- تا سحر چیکار میخوای بکنی؟
- همینجا میمانم تا سفیده بز نه .
- اینجا ؟ نه همیشه. اینجا اصلا نمیشه. تا هنوز کسی ملتفت نشده
- برو. وقتی آمدی که کسی نفهمید؟
- نه ، بارون بود. یه گدا دید.
- خوب ، یاله . تا نقش بلند نشده یاله.
- هنوز هوا روشنه آخه؟
- نمیدانم. تالونرفتی باید بری.
- اینجا که امنه.
- از کجا میدانی که اول از همه برای تفتیش اینجا نیان؟
- اینجا ؟

پولهائی که صالح آورده بود هنوز همانطور توی دستمال بسته و میان مجری بود. عادلہ برخاست بسر مجری رفت، يك بسته اش را آورد، روی زانوی غلام گذاشت و گفت:

- و رخیز. شتر دیدی ندیدی . اصلا تو اینجا نبودی . متوجهی چی بهات میگم؟ اصلا تو اینجا نبودی. نه امروز، نه هیچ روز دیگه .

یاله . خدا نگهدار .

غلام گفت :

- خیال میکردم اینجا میشه ماند؟

- صبر کن کوچه را نگاه کنم.

عادله سرش را از لای در توی کوچه برد، دو طرف کوچه را پائید

و گفت :

- خلوته . یاله.

غلام گفت .

- خوب. خدا حافظ .

عادله در را بست و گفت :

- سلامت.

روی قلبش را با سینه‌ی دست گرفت و روی سکوی کنار هشتی نشست

و آه کشید. صفیه جلو آمد و زمزمه کرد:

- خانم جان شربت برات درست کنم؟

صدای گاز موتور سیکلت غلام از کوچه بر آمد.

صفیه گفت :

- رفت الحمدالله .

عادله گفت :

- دیگه اگر آمد در ابراش واز نکنی .

- چشم خانم جان .

غلام به دالان کاروانسرا رسید. از موتور پیاده شد، بالای سکو پرید و در راباز کرد. خالو زیرپوستین دوران ساربان‌اش کز کرده و خوابیده بود. غلام بطرفش رفت و شان‌اش را تکان داد:

- خالو. خالو.

- چیه؟ چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

- خالو، ورخیز، ورخیز که ...

- چی شده؟ باز شاهکار انداختی؟

- کوخروس؟

- اه ... گردنت بشکنه‌هی. خیال کردم قزاقا تو شهر ریختن. خوب

توطویله‌س .

- بیا .

غلام به دالان کاروانسرا پرید، موتورسیکلتش را سردست بلند کرد، روی سکو گذاشت و آنرا به اطاق برد. خالو هاج و واج مانده بود و به او نگاه میکرد:

- چیکار داری می‌کنی تو؟

- خالو. این موتور بتو سپرده، اگه تا شش ماه نیامدم یک‌جوری

آبش کن و پولش را بده به کوکب بلوچ .

- شیشماه؟ سفرچی میخوای بری که شیشماه؟ سفر قند هار؟

- خالو، پرچانگی نکن. بگو خوب .

- آمده بود سراغت.

- کی؟ پیره زنه؟

- نه، کو کب بلوچ . میگفت چارشبه که ازت خبری نیست. عوضش

کردی؟

- اگه آمد بگورفت نیشابور. نه ، نیشابور نه . بگورفت طرفای

سیستان برای معامله . بگو خدا حافظ .

- معاملی تریاک؟

غلام به ته کاروانسرا دوید. خروسش را بغل گرفت، آمد و جلودر

اطاق خالو ایستاد. خالوپای اجاق نشسته بود و کنده میسوزاند . غلام

گفت :

- خالو، شتر دیدی ندیدی . من اصلا امروز اینجا نیامدم. خدا -

نگهدار .

- خدا نگهدار.

تخت سرخروس هنوز مجروح بود و غلام فکر کرد بهتر است او

را بسپرد بدست اسکندر قرشمال تا جمع آوریش کند و بالش بدهد .

حیف میدید که لاری غلام بی صاحب بماند. از کوچه های خلوت و باران

خورده ی شهر دوید، خودش را به پشت بارو رساند، و چشمش به جای

خالی چادرها که افتاد یکه خورد و سر جایش ماند. کولی ها شب پیش بار

کرده و رفته بودند، و از آنها فقط جابه جا اجاقهای سنگی ، گله به گله

خاکسترهای مرده بجا مانده بود. غلام گریه اش گرفت . به خروسش نگاه

کرد. خروس مژه نمیزد. خسته به نقطه ای خیره مانده بود. غلام خروس

را بوسید، دستی روی گردن و پرهایش کشید، به طرف بارو پروازش داد

و پشت به شهر بر راه افتاد.

خورشید همچنان زیر ابر بود، و چشم انداز غلام کویر بود و
برقش آب کال شور، و سکوت کامل غروب. غلام روبه کویر رفت.

۱۴

سایه‌ی دیوار روی صورت آنگیر پهن شده بود. کوچه‌ها و
راه باریک کنار آب، هنوز از باران روزهای پیش نمناک بود، و گاوهای
عسگر مدیوسف تا زانو میان لجن لب آنگیر فرو رفته بودند. دم غروب
بود.

مسیب و باباسبحان از کوچه‌ی حوض بزرگ بیرون آمدند. دستهای
هر دو باریک شال پشمی به هم بسته شده بود. عسگر «خدا قوت» گفت،
اما باباسبحان نشنید و گذشت. همه‌ی هوش و حواسش پیش مسیب بود.
پارچه‌ی خون‌آلودی دور سر مسیب پیچیده شده بود و جلیقه و شلوارش
داشت از تنش فرومی‌افتاد. یقه‌ی پیراهنش تا ته‌جر خورده بود و گیوه‌هایش
معلوم نبود کجا از پایش افتاده؟ پا به پای باباسبحان قرار نمی‌گرفت. مثل
شتر مست و کارد خورده‌ای دم به زمین می‌کوفت، کف می‌ریخت و عر
می‌کشید؛ و مثل چموشی لگد می‌پرانند، نعره میکشید و باباسبحان را شانه

به شانه‌ی خودش می‌دواند.

به جلودکان قلی رسیدند. مسیب یکبار دیگر با باسبحان را باشانه
بزمین کوفت، خودش کنارش غلطید و هردو کنار استخرافتانند. چهار
مرد از سکوپائین آمدند، خیز برداشتند، مسیب و با باسبحان را گرفتند، از
هم باز کردند و بطرف خانه‌شان بردند.

خانه خشک و خاموش بود. نفس از آن بر نمی‌خاست. مرغها نبودند.
بزغاله روی ستون هیزها ایستاده و به آنها که بخانه می‌آمدند براق شده
بود. خرموشه دورگودال می‌گشت و خار میجوید. و در همه‌ی اطاقها
بسته بود. یکی از مردها در اطاق نشیمن را باز کرد. با باسبحان و مسیب
را به اطاق بردند. یکی لامپا را روشن کرد و یکی به حیاط رفت که بچه‌ها
را بیرون کند. و دوتاشان مراقب مسیب ماندند.

چراغ گیرا شد، سروصدای بچه‌ها توی کوچه خوابید و مردها
برخاستند که بروند. با باسبحان جلوشان را گرفت که بمانند و او را بیکه
نگذارند. مردها سر تکان دادند. اشک توی چشمهای با باسبحان جمع شد
و با التماس گفت که می‌ترسد مسیب کاری دست خودش بدهد؛ مردها گفتند
«عمر آدم که با یکشب تمام نمیشود. امشب را ماندند، بعد چی؟ باید حوصله
کرد» و رفتند.

مسیب حکم کرد که رختهای سینه‌زنی‌اش را میخوهد. با باسبحان
با یک دنیا ناامیدی بسر صندوق رفت، آنرا بهم ریخت و از زیر رختهای
صالح، پیراهن سیاه مسیب را بیرون آورد و به او پوشاند. مسیب دور
حیاط بچرخ آمد و شروع به نوحه خوانی کرد. و با باسبحان کنار پاگرد

در حیاط نشست و گریه را سرداد.

۱۵

جیب کرایه‌ی خط «مشکان» جلودر قلعه‌ی رباط ایستاد، عادلّه و صفیه از آن پیاده شدند بطرف استخربراه افتادند. عسگر مدیوسف از پای دیوار حوض برخاست و بطرف عادلّه رفت. عادلّه سیاه پوشیده، خط چشم و سمه‌ی ابروهایش را پاک کرده بود. و صفیه چادرش را چفت دماغش گرفته و بابه پای او میرفت.

- سلام علیکم بی‌بی. اگه خانهدی باباسبحان میری نیستن. مسیب را برده زعفرانی پیش «آقا» برایش دعا بگیره.

- بیگم چی؟

- ننه‌ی شوکت؟

- هوم.

- او هستش. خانه‌شون عزاس. اما الان خلوته. پیام خونه را نشون

بدم؟

صفیه از زیر چشم به پسر فضول مدیوسف نگاه کرد و گفت:

- خودمان بلدیم.

عسگر گفت :

- او هوک ! خانه‌ش عوض شده! حالا پیام بی بی خانم؟

عادلہ گفت :

- عیب نداره . بیانشون بده .

عسگر گفت :

- از بیخ مسجد رفته پناه قلعه . حالاشیش ماهه .

- پس تندتر .

عسگر جلو افتاد و دوزن چادرسیاه به دنبالش . عسگر از کنار آبگیر

گذشت ، به پشت کوچی حمام پیچید و در پناه قلعه جلو در کوچک و

شکستہی یک خانه ایستاد . بیگم کنار دیوار روبه آفتاب نشسته بود ، قلیان

میکشید و زیر لب بیت میخواند .

عسگر به حیاط دوید :

- بیگم ، بیگم . بی بی عادلہ آمدہ عزا . به بین . با کلفتش .

بیگم از جا برخاست و بطرف در آمد و گفت :

- سلام بی بی جان . تشریف بیارین تو . خوش آمدی . خوش آمدی .

بیا ، بیا به بین به چه عذابی افتادم . بیا .

- خدا صبر بده . زاری نکن مادر جان . زاری نکن . گریه زاری

دردی دوا نمیکنه .

- ها خواهر جان . چه فایده داره . غیر اینکه مرده توی گور عذاب

بکشه هیچی نیست . خدا خودش داده ، خودشم گرفته . همه‌ی این چیزام

دست خودشه . گریه نکن .

- شوکت کو ؟

- شوکت ! چه شوکتی ؟ چارتکه استخون . اینجا ، تو اطاقه بیا

به بینش .

به اطاق رفتند . شوکت زیر لحاف دراز کشیده و چشمهای بی رمقش

را به سقف دوخته بود . لبهایش پینه بسته ، گرده های صورتش تورفته و

چشمهایش خانه کرده بود .

عادله گفت :

- چطوری دخترم ؟

و نبضش را گرفت .

شوکت گفت :

- خوبم .

وسرش را زیر لحاف برد تا اشکهایش را نبینند .

بیگم گفت :

- شباوهم ورش میداره و تا صبح واژگویه میکنه . همه ش تو بخره

و باخودش اختلاط میکنه .

سینی قهوه ای خشک را از پشت پرده آورد و جلوزنها گذاشت .

- بفرمائین .

- دیگه چه حالائی داره ؟ سرفه ای چیزی نمیکنه ؟

- نه بی بی جان . بازم شب تو خواب و بیداری دندون قروچه میکنه ...

عرقش میکنه ، جوری عرقش میکنه که انگار از حوض درش آوردن . از

فرق سرتاپنجه‌ی پاش خیس میشه .

- چکار کردی بر اش ؟

- دعا گرفتم. گل گاوزبون و سمبولوتی هم به اش میدم . حالا این چندروزی بگذره تا به بینم چی میشه. پدرشوی و برارشویش بدردخودشان گرفتارن. کس دیگه‌ای هم که نداریم.
- هنوز خبری نشده؟

- نه بی‌بی جان - میگن بردنشان شهر توضیحات بدن و اونام دادن؛
او مدن تحقیقات محلی هم کردن و رفتن.

- خوب این چی؟ دخترت؟ این اگه به دکتر نرسه از بین میره.

- چکار کنم خانم جان؟ دستم بی‌پره . جزمون يك لقمه زمین چیزی نداره که بفروشم و خرجش کنم. اگه چارتکه مس و تاس هم داره هنوز توخانه‌ی پدرشویشه. حکیم و دوام که شوخی نیست.
عادله برخواست، دست بیگم را گرفت و از اطاق بیرون برد و کنار دیوار مطبخ نگاهش داشت .

- خودش دلش میخواد بفروشه؟

- البته که می‌خواه خانم جان . پولش اگه نقد باشه چرا نخواد ؟
میگم این يك لقمه زمین از کله‌ی خواجه هم بره او طرف. باعث وبانی این امر همی زمین شد . اگه نبود که او پسره‌ی لات بهانه‌ی دیگه‌ای نداشت.

- خوب، حالا اگه خواست بفروشه قباله‌ش را و ردار بیار شهرتا همو جام خودم بفروشمش پیش دکتر. اینجوری باشه چیزی دوام نیاره.

نمی بینیش مگه؟ دیگه خون تو بدنش نمانده . حیفه تلف بشه. هنوز جوونه
دنبال رفته که نباید رفت.

- خدا عمرت بده بی بی جان. خدا از ما نگیردت بحق علی.

عسگر مدیوسف سرش را از درحیاط تو آورد و گفت :

- بی بی خانم، مندحسین شو فرمیگه خیلی معطلی داره که من برم تا

زعفرانی و برگردم ؟

عادله گفت :

- نه، بگو آمدم. صفیه .

- بله خانم .

- بی بیرون بریم.

- چشم خانم.

عادله و صفیه از در بیرون رفتند:

- خدا حافظ .

بیگم تا بیرون در همراهیشان کرد:

- خدا نگهدار خانم جان. قدم روی چشم.

عادله دو ورقه اسکناس درشت از کیفش بیرون آورد، توی مشت

بیگم گذاشت و گفت:

- خوب میشه انشاله . غصه نخور.

- خدا عمر و عزتت را زیاد کنه خانم.

عادله گفت :

- راه براه بیارش درخونه . بلدی که . خدا حافظ .

بیگم گفت :

- چشم خانم جان . خدا رونقت بده . خدا سایه ت را از سرما کم
نکنه .

عادله و صفیه در پیچ کوچه از چشم افتادند و عسگر به خانه بیگم
دوید :

- چقد بود ؟

- چل تومن

عسگر خندید ، دستهایش را بهم مالید ، از خانه بیرون دوید و دنبال
عادله بطرف بیرون قلعه براه افتاد .

خانه بیگم با باسبحان بوی مسجد خرابه ای را میداد . هیچ دم زنده ای
از آن بر نمیخاست ، و هیچ نسیم سبکی بر فضایش نمیگذشت . همه چیز
در آن فرو مرده بود . صالح خاک شده بود . زن صالح در خانه ای مادرش
زانسوزده و روزهای سنگینی را میسرمد . خر موشه صبح تا شب کنج
طویله اش و یا کنار گودال خوابیده و پای ژاندارمها از ده کوتاه شده بود .
آنچه باید دستگیر عدلیه بشود شده و حکم جلب غلام فسقروی روی کاغذ

آورده شده بود. باباسبحان و مسیب مرخص شده و کار تعقیب غلام پا در هوا مانده بود. گفته میشد که عادلۀ رئیس پاسگاه را دیده که ژاندارمها خودشان را به کوری بزنند و غلام هم غیبش زده و از رباط و بلوک رفته بود. و آنچه پیش آمده بود کم کم در یادها گم میشد. مگر در یاد باباسبحان و مسیب. در این چند روز باباسبحان نیمه جان شده و مسیب عقلش را بی باقی از دست داده بود. شکلش برگشته و انگار جلد تازه ای رویش کشیده بودند. چشمهایش بیشتر از پیش سفید میزد و دهنش مثل دهن یک خفاش گرسنه باز مانده بود. گوشت سرو صورتش ریخته و بحال جمجمه ای سمج یک مرده در آمده بود. گوشهایش از دو طرف سرش به پائین برگشته و رگهای گردنش حرکت کرده بود و در تمام بدنش اثری از یک خستگی مداوم دیده میشد. با اینهمه از پانمی نشست و در هیچ جاسر پایش بند نبود. اگر در حیاط برویش قفل بود در را باشانۀ اش می شکست، بیرون میدوید و کوچه ها را زیر پا میگذاشت، به اینطرف و آنطرف میزد، خودش را خیس عرق میکرد، به نفس نفس می افتاد و صندوقی سینه اش، مثل گرده ی اسبی - وقتیکه ده فرسخ راه رابه تاخت آمده باشد - بالاوپائین میرفت. میگفتی در فشی از آتش دائماً به قلبش فرو میرود و او رابه جست و خیز و امیدارد. تنش مثل یک جانور زهر خورده جمع و باز میشد، بدور خودش می پیچید، هرچه سر راهش بود بهم میریخت و بعد بدور خودش می چرخید. و آنقدر می چرخید که گیج میشد. کف به لب می آورد و یک گوشه می افتاد.

اسم مسیب کم کم سر زبان‌ها افتاده بود. دهن به دهن میگشت. از قلعه‌های اطراف میگذشت، به دورترها میرفت و مثل تخم ملخ همه جا پخش میشد. مردمی هم که دور و نزدیک با باسبحان رامیشناختند، هر کدام راهی پیش پایش میگذاشتند:

«برش به سنگسر، آنجا يك سیدی هست که میگویند معجزه میکند».

«یکجوری او را به پابوس امام رضا بپر. ریسمان بگردنش ببند و پای پنجره‌ی فولادی دخیلش کن».

«شفاده‌ی این دردها خود حضرت عباس است. صبر کن راه کربلا باز شود او را به کربلا ببر».

«به خود خدا و اگذارش کن. خودش حلال همه‌ی مشکلات است».

«خداوندا، کرم و بزرگواریت را شکر. باز هم هزار مرتبه شکر».

و میرفتند.

اما با باسبحان از قوه رفته، و پایش به هیچیک از راههایی که جلوش میگذاشتند راهوار نبود. او دیگر نه پای رفتن به مشهد را داشت، نه سنگسرو نه کربلای معلای معلا را. رمق در زانوهایش نمانده بود. پوست به استخوان‌های زیر صورتش جوش خورده و جزغاله شده بود. چشمهایش در ته حدقه فرو رفته و لبهایش مثل دو برش تیماج آفتاب خورده، چین افتاده بود. کنار لانه‌ی مرغها که می‌نشست انگار چهار تکه استخوان بود که میان قبا پیچانده و یک گوشه تکیه‌اش داده باشند. غم پسرهایش پشتش را شکسته بود. او بیشتر وقتها کنج حیاط، کنار لانه‌ی مرغها نشسته بود و به گودال پر خا کستر پیش پایش نگاه میکرد و با خودش حرف میزد. هنوز

باور نمیکرد که دیگر پسر خوی گرم و مهربانش را نخواهد دید. صالح با آن قد کشیده و کاکلهای سیاه و چشمهای خنداننش هنوز دم نظرش بود. حتی گاهی با او در بابت شخم و شیار و درو و خرمن حرف میزد، اما حرفهایی که فقط برای خودش آشنا بود. خودش میشنید و معنایش فقط برای خودش روشن بود. ولی شبها دیگر چراغ گیرا نمیکرد، چون کسی نبود تا در روشنائی چراغ نگاهش کند. اجاق را هم گیرا نمیکرد. چون کسی را نداشت تا روبرویش بنشیند و دستش را بطرف سفره دراز کند. از اینروز تا آنروز يك دست نان کلوخی میخورد و احيانا نصفی پیاز و يك پياله آب. مسییش هم همینطور. موشه هم به پای آنها میساخت. روزها و روزها میگذشت که گاه آخورش عوض نمیشد. از بی آذوقگی گوشتهایش ریخته و بدنش مثل خار بیابان خشك شده بود. چشمهایش بهم خورده و سمهایش روی زمین کشاله میخورد و زمین را شیار میکرد. گوشهایش پائین افتاده بود. مگسها دورش را گرفته بودند و حیوان توی سرگینهای زیر دست و پایش داشت می پوسید. آب هم حتی به ندرت میان تغار کنج طولیه ریخته میشد. گاهی که از تشنگی شکمش میخشکید خودش در طولیه را با پوزه و سمش باز میکرد، از خانه بیرون میرفت و راه آبگیر را پیش میگرفت. خودش را به آب میرساند، تاشکمش ورم میکرد آب میخورد و از همان راهی که رفته بود بسر آخورش بر میگشت، و باز از ناعلاجی پوزه اش را میان کاههایی که از بس مانده و نفس خورده، زرد شده بودند فرو می برد.

صبح یکروز ابری ، باباسبحان دست مسیب را گرفت ، از خانه بیرون برد و راه مزارسلطان سید قریش را پیش گرفت. آنروز برای بچه‌های رباط از همیشه تماشائی تر بود. مسیب با دستهای بسته و زنجیر افساری که یکسرش بگردن موشه بود و یکسرش بگردن او، مثل سنگ روی پالان موشه نشسته بود. مشت‌های گره کرده‌اش را وسط رانهایش گذاشته و پاهایش از دوگرده‌ی موشه آویزان بود و با سختی تکان میخورد. گردنش راست، و شانهایش صاف بود. چشمهایش مثل دو حلقه چشم جغد جلورویش، به نقطه‌ی نامعینی در هوا دوخته شده ، و لبهایش روی هم، انگار جوش خورده بودند. و باباسبحان با کمر خمیده و پاهای برهنه بیخ افسار را بدست گرفته و پاهای موشه، آرام قدم بر میداشت. باباسبحان نمیتوانست بچه‌ائی را که دنبالشان می آمدند، پس بزند. بچه‌ها انگار دنبال خردجال راه افتاده بودند و اینکه مسیب با اینهمه قیل و قال بچه‌ها سربراه وی حرف بود، باباسبحان به حساب نظرسلطان سیدقریش میگذاشت و از همین رو دلش به کاری که درپیش داشت روشن بود.

از رباط که دور شدند باباسبحان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. بچه‌ها گله به گله توی راه مانده بودند و فقط عسگر بود که رد به رد باباسبحان می آمد و با ترکه‌ی توی دستش بازی میکرد.

- پسر ملیوسف ، برگرد عموجان . برگرد والدت دلواپس

میشه .

- میفرستم منم با شما پیام باباسبحان. پیام؟

- نه عموجان. خودم می برم. آرومه ماشاله . مگه نمی بینیش؟

برگرد. برگرد عمو جان .

عسگر برگشت .

حالا با با سبحان بود و مسیب، و خر موشه که چرت میزد و تنبلانه قدم بر میداشت ، و يك فرسخ و نیم راه . و بعد از آن مزار سلطان سید قریش و ضریح که مسیب را پایش دخیل کند، و ندبه‌ها، نذرها و نیازها و دعا‌های با با سبحان .

۱۷

شترچرانی اگر از حاشیه‌ی کویر می‌گذشت، پیره زنی کوله بدوش را میدید که تارانهایش در لجن‌های کال‌شور فرو رفته ، پشتش خمیده و گیسهای سفیدش در آب غوطه می‌خورند. و لاشخورهایی را میدید که بر فراز سرش می‌چرخند و بال میزنند . و غلام فسق‌ری را میدید که کنار عصای به گل نشسته‌ی پیرزن ایستاده، شانه‌هایش فرو افتاده و گریه میکند. او، شبی که مادرش را به ترك بند موتور بست و بمیان کویر پله‌اش داد بفکرش نمیرسید که ممکنست این دیدار آخرش با او باشد. و هرگز خیال نمیکرد که مادرش روزی اینطور و با چنین تلاشی سرپا خواهد خشکید. بنظرش رسید که پیرزن میل به آن دست کویر داشته که میان مرداب حاشیه‌ی

کال فرورفته، گیر کرده و همانجا خشکیده و مرده است.
او تا حال که مردد اینجا ایستاده بود، تنها، مثل گرگی که رم بر-
داشته و جدا افتاده باشد. بر سفره‌ی کویر پازده بود و حالا که میرفت کال شور
را ببرد و راه سنگرد را پیش گیرد، جنازه‌ی مادرش سرراهش را گرفته
بود.

در این چند روزه غلام همیشه به صالح و بابا سبحان فکر کرده
بود. ولی هنوز تمیدانست چرا او را مثل برادری دوست میدارد و چرا
میکوشد تا تقصیر را به گردن صالح و مسیب بگذارد. بگمان غلام آنها هم
مقصر بودند. هر دو. صالح نمی‌بایست به پای او به پیچد، نمی‌بایست پيله
کند، نمی‌بایست شاخ به شاخ او بگذارد. مسیب نمی‌بایست با چنان شتابی
بطرفش تاخت بگیرد. خودش نمی‌بایست در قلاب بازوهای صالح حبس
شود. صالح نمی‌بایست او را طوری مهار کند که او همه‌ی شعورش را یکجا
بخاطر حفظ خودش - ببازد. اما او چرا چاقورا ناجا فرود آورد؟ برای
خودش هم گنگ بود.

غلام سه شبانه روز بود که با خودش، فکر خودش، و دل خودش
کلنجار میرفت. و میکوشید تا به نحوی خودش را از گیر خودش نجات
بدهد. فکر خودش، فکر مادرش، بودن و نبودنش، فکر اینکه اگر او اسمش
جلو اسم غلام نبود، و یا اگر پدرش اصلاً با دختری بنام صدیقه وصلت
نکرده بود؛ یا اگر مادرش یکجوری خودش را سربه نیست میکرد، دیگر
کسرشان و مایه‌ی سرشکستگی او نبود. و حال که تمام این‌ها - برخلاف
میل غلام - رخ داده و جریان داشت، غلام در عذاب باطن خودش

میسوخت.

پاچه‌هایش را بالا زد؛ زیر بغل مادرش را گرفت، او را از لجن بیرون کشید، روی دوشش گرفت و به نافگاه کال برد. آب کال یک کمر بود. غلام یکبار دیگر به مادرش، چهره‌ی درهم شکسته و موهای سفیدش نگاه کرد و او را مثل پر کاهی به آب سپرد. آب کله زد، پیرزن را بلعید و از چشم دور کرد. و غلام در کال تنها ماند.

آنطرف کال، بفاصله‌ی نیم فرسخ پاسگاه بود، و بیرقش که بر کاکل بنا میلرزید دیده میشد. غلام از کال بیرون رفت، پاچه‌های شلووارش را پائین زد، پاشنه‌ی گیوه‌هایش را ور کشید و رو به پاسگاه براه افتاد.

استوار پیری که پشت میز بزرگ دفتر پاسگاه نشسته بود پرسید:

- اسمت؟

- غلام.

- شهرت؟

- فسقوری.

- شغل؟

- میخواستم تازه امسال دستلاف کنم به زراعت.

- ساکن کجا؟

- هیچ جا.

- یعنی چه؟

- جای معلومی ندارم.

- کجا متولد شدی؟
- توراه رباط و زعفرانی.
- پدرت اهل کجا بود؟
- نمیدانم، میگن قفقازی بوده.
- مادرت؟
- از همین جا .
- کجا؟
- رباط .
- خوب حالا کجا ساکنه؟
- مادرم؟
- بله؟
- نمیدانم. رفته. از رباط رفته. آخر عمری دیوانه شده بود. شاید
دیگه مرده باشه .
- بالاخره تو ساکن کدام گوری؟
- نمیدانم. میخواین بنویسین رباط . نمیخواین هم بنویسین شهر،
کاروانسرای گداها .
- خوب. ساکن رباط . توبه صالح بابا سبحان کارد زدی؟
- نه ، چاقو .
- خوب چاقو. چرا بقصد کشت زدی؟
- من بقصد کشت نزدم.
- پس چرا مرده؟
- نمیدانم .

- تو او را کشتی، میدانی؟
- بله.
- چرا؟
- چون طوری بود که اگر نگشته بودم کشته شده بودم.
- خوب؟ حالا اعتراف می کنی که او را کشتی؟
- برای همین به اینجا آمدم.
- چرا آمدی؟ از عذاب وجدان؟
- نمیدانم، فقط آمدم.
- کسی هم تورا دید که آمدی؟
- نه خیر.
- خیلی خوب. پس ندید. تو را عادل فرستاد اینجا؟
- نه،
- او دخالتی نکرد که تو خودت را معرفی کنی؟
- نه، من اصلا او را ندیدم.
- عجب! مگر قرار نبود از این ولایت بری؟
- نه.
- به منم دروغ میگی؟ چرا نرفتی. قرار بود بری. ما تورا رفته فرض کرده بودیم. چرا نرفتی؟
- نتوانستم.
- حالا دولت نمی خواهی بفرستم عادل به بیابان و سه تائی تصمیم بگیریم.
- نه. نمی خوام پای کسی میون کشیده بشه.

- خوب؟ پس تو این چند روزه خودت را آماده کردی؟
- تقریباً .

- بسیار خوب. اینجا را امضاء کن.

- امضا ندارم.

- پس انگشت بزن.

غلام انگشتش را جوهری کرد و پای ورقه‌ای که استوار ژاندارم
جلوش گذاشته بود چسباند. استوار گفت :

- خوب. در این صورت صبح طلوع بادو تا مأمور حرکت میکنی

برای شهر. شعفی.

- بله قربان .

ژاندارمی وارد شد و جلو در، پاهایش را به هم چسباند. استوار

گفت :

- دستبندش بزن. بعد ببرش توی زیرزمین و در را به روش قفل

کن .

- بله قربان.

- ضبیر کن. فردا صبح هم پیش از سفیده راهش بنداز برای شهر.

باید تا وقت اداری تحویلش داده باشین.

- اطاعت قربان.

ژاندارم دستبند را از قلاب کمرش بیرون آورد، به دستهای غلام

چفت کرد و گفت:

- راه بیفت .

غلام و بعد ژاندارم بیرون رفتند. در که بسته شد، استوار دندانهایش را روی هم فشار داد، بعد خمیازه کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.

۱۸

موشه جلودر خانه ایستاد. بابا سبحان مسیب را پائین آورد و هر سه داخل دالان شدند. مادر شوکت و عسگر مدیوسف توی خانه‌ی بابا سبحان بودند. مادر شوکت بالهای چادرش را پشت گردنش گره زده بود و همراه عسگر مشغول ورچیدن جهیزیه‌ی دخترش از اطاق‌ها و انبار بود: یخدان، خرسک، آئینه‌ی حاشیه برنجی، قدح و بادیه، کرسی، منقل آهنی، لگن مسی، دیگچه، و یک آفتابه که هنوز نو و بخانه نامحرم مانده بود؛ همه را کنار دیوار و نزدیک دهنه‌ی دالان جمع کرده بود و میخواست عسگر را پی دو نفر بفرستد که بیایند و جهیزیه را به خانه‌اش ببرند.

بابا سبحان، همانطور که سرش پائین بود از کنار مادر شوکت گذشت، گودال را دور زد و موشه را سربه طویله داد. مسیب را با خودش به اطاق برد، در را از تو بست و زانوبه زانوی پسرش نشست و مسیب به پیشانی چین خورده‌ی پدرش خیره شد. اوسه شبانه روز - شب تا صبح - زیر سقف

نعره کشیده، فحش داده و کله به ضریح کوبیده بود. دوبار شال کمر باباسبحان را بدنانش تکه کرده و باباسبحان مجبور شده بود او را با زنجیر افسار موشه به ضریح گره بزند که دندانهایش به آهن کارگر نباشد. اما شرننگ شرننگ زنجیر- وقتیکه به دیوار چوبی ضریح می خورد- و نعره های مسیب- وقتیکه زیر سقف خالی گنبد می پیچید- حتی برای یکبار شنیدنش عذاب آور بود. چه رسد به سه روز و سه شب که خواب هم هر آن مثل دزد بسراغ شخص بیاید. باباسبحان در این سه شبانه روز نیمساعت امان خواب نیافته بود. هر بار که چشمش گرم شده بود با جیخ و یا گریه ی مسیب از جا پریده و او را آرام کرده بود. یکبار نه، چهار بار بانی روضه شده، پول خرد به مستحق ها داده و شمع روشن کرده بود. سه بار، و هر بار نیم من خرما خریده و میان زوارها گردانده بود تا مسیب را بهر مشقتی سرجایش نگاهدارد. و همه ی اینکارها اما، در فشی بود که آدم به سنگ فرو کند. و باباسبحان فکرش را که میکرد دلش سیاه میشد. فکر میکرد دست جوانش را بگیرد و به مشهد ببرد؟ می ترسید مسیب را از او بگیرند و یله دهند میان هزارتا دیوانه و امید او را برای همیشه ببرند. این مثل روز برایش روشن بود. و او از پسرش- با همه غصه هائی که بدوش داشت- دل نمیکند. انگار مسیب به قلبش چسبیده بود.

در زدند .

- دیگه چی میخوای؟

- قباله شوکت تو صندوق مانده ، می خواستمش .

باباسبحان در را باز کرد :

- تو که از پیش خود همه‌ی چیزاش را آورداشتی. اورم ورمیداشتی.
کسی که جلوت را نگرفته بود.

مادر شوکت سرش را پائین انداخت:

- نمی‌خواستم به صندوق مادر صالح دست زده باشم.
لبخند ملایمی، مثل بخار زهر روی لبهای باباسبحان تنگ شد:
- بیا برو خودت وردار. شتر که مرد جهازش به جهنم.

مادر شوکت، شرمنده وارد اطاق شد. می‌ترسید به مسیب - که
کنج خانه خفت کرده بود - نگاه کند. مسیب هم به او نگاه نکرد. باباسبحان
کنار پسرش نشست. مادر شوکت بسر صندوق رفت. دستمالی از ته صندوق
بیرون آورد. گرهش را باز کرد. توی دستمال دوتا قباله بود. یکی به اسم
شوکت و یکی به اسم خدیجه، مادر مسیب. مادر شوکت ورق کاغذی را که
نوتاخورده بود برداشت، میان جیب نیمتنه‌اش گذاشت و بطرف در رفت.
باباسبحان پرسید:

- به‌همی زودی میخوای عروسش کنی؟ صبر می‌کرد اقلا آب
روی گور شویش خشک میشد.

مادر شوکت بطرف باباسبحان برگشت:

- دیگه بسشه. همین باری که عروسش کردم از سرش هم زیاده.
برای هفت پشتش بسه.

باباسبحان خاموش ماند و مادر شوکت ادامه داد:

- این یه کف دست زمین نحسم میخوایم بفروشیم. می‌فروشیم و
از این قلعه‌ی خراب شده میریم. می‌خوام پولش را بدرد ناخوشی بچهم

بز نم. بلکی بتانم برسانمش مشهد دخیلش کنم. به جهنم میرفت این زمین.
بچه‌م مثل پرگاه خشک شده. داره می‌میره.
بغض گلویش را گرفت و خاموش شد.
باباسبحان سرش را بالا آورد و به بیگم نگاه کرد:
- کی هست که دیگه او زمین را بخره؟
مادر شوکت گفت:
- عاذه. هم خودش گفت ، هم بعد پیغوم کرد که می‌خره.
لبهای باباسبحان مهر شد.

از قلعه‌ی رباط دم بر نمی‌خاست. می‌گفتی جنبنده‌ای نبود. همه از
نفس افتاده بودند و باباسبحان آرام گرفته بود. او چنان غرق خواب بود
که اگر تکانش نمیدادی تا فردا شب از این پهلو به آن پهلو بر نمی‌گشت .
روی تشکچه‌اش گلوله شده ، پالتویش را دور خودش پیچانده و نفیرش
بلند بود که مسیب از خواب پرید، روی جایش میل شد و نعره کشید .
باباسبحان لرزید، برخاست و پالتوش را کنار زد و نگاه‌های درمانده‌اش
را از میان تاریکی به دنبال مسیب دواند . مسیب از پی هم فریاد

می کشید :

- اژدها... اژدها بدور گردنم پیچیده بود.
باباسبحان ناتوان و مغموم، طوریکه میگفتی استخوانهایش میسوزد

گفت :

- خدایا، بزرگیت را شکر. منکه دیگر خاکستر شدم.
و دستهای سیاه و لاغرش بدنبال کبریت روی زمین راه افتادند .
فانوس را گیراند و مسیب را دید که پشتش را به کنج اطاق چسبانده ،
دستهایش را مثل دو سیخ تنور جلو آورده، پنجه‌هایش را به نحوی که
ممکنست پرده‌هایش جبر بخورد از-هم جدا نگهداشته و مچ پاهایش
سیلرزد . چشمهایش می‌خواست از کاسه بیرون بپرد و لبهایش تکان
می‌خورد :

- اژدها.

میگفتی اژدهائی در کمینش حلقه زده است.
باباسبحان، طوریکه انگار باخودش حرف میزند گفت:
- اژدها کجا بود باباجان؟

و رفت که او را بگیرد و بخواباند. اما مسیب جوری نگاهش کرد
که ته دل باباسبحان لرزید و هرچه که تا بحال در وصف آدمهای دیوانه
شنیده بود بیادش آمد. و در يك لحظه احساس کرد که او را با يك گرگ
هار میان يك قفس انداخته‌اند.

مسیب گفت :

- اژدها .

باباسبحان بنرمی گفت :

- اژدها اینجا نیست باباجان ... تو خواب دیدی... بیا بگیر پهلوی
خودم بخواب. بیا بابا.

مسیب گفت :

- از لای در آمد تو. دو تام دم داشت. خودم دیدم ... میخواست
خفهم کنه. من میرم. من الان میرم.

خودش را از دیوار کند و بطرف در انداخت. باباسبحان جلوش
را گرفت، او را بغل کرد و بی اختیار سرو صورتش را بوسید. مسیب ماند.
پدرش او را بیخ دیوار نشاند و خودش کنارش زانوزد. سرمسیب را بغل
گرفت و باخودش گفت:

- خدایا، من چه گناهی کردم که خودم بیاد ندارم؟

مسیب سرش را بلند کرد و پرسید:

- صالح کو؟

- سرت را بگذار باباجان ... حالا شبه .

مسیب انگشتهایش را به یقه‌ی باباسبحان فرو برد:

- برارم؟ صالح کو؟

باباسبحان مچ‌های دست مسیب را گرفت و گریه‌اش را خورد:

- میا بابا... میا بیه .

مسیب روی پاهایش راست شد.

- اژدها میا. من می‌خوام برم پیش صالح.

گریه‌اش را سرداد. شانه‌هایش لرزید و سرش روی دوش باباسبحان

افتاد. باباسبحان نتوانست خودش را نگاهدارد، بغضش ترکید، گردنش خم شد و بی اختیار مسیب را بغل کرد و میان خاموشی باهم گریه کردند. باباسبحان همراه گریه اش حرفهائی واژگویه میکرد. و مسیب فقط مثل گوساله عمر میکشید. صدایشان را اما، هیچکس نمیشنید. شب بود و خاموشی، و مردم همه خواب.

مسیب یکباره از جا کنده شد، باباسبحان را به يك طرف پراند و مثل کسیکه پی چیزی میگردد دور اطاق چرخید. به پستورفت و بطرف در برگشت. باباسبحان خودش را جمع کرد و جلو مسیب را گرفت. اما مسیب اینبار پرتراز پیش بود. پدرش را که به او چسبیده بود گرفت و بکنار انداخت؛ پیرمرد اما، او را سر نمیداد و معلوم نبود در آن لحظه چنان قوتی از کجا آورده بود؟ مسیب دست انداخت، پنجه های خشکیده ی پدرش را از کمر خود باز کرد، گردنش را پیچاند و پیرمرد را با صورت به زمین کوفت. باباسبحان نیم خیز شد و پاچه ی شلوار مسیب را گرفت. مسیب لیفه ی شلوارش را چسبید و لگدی به پوزه ی باباسبحان کوبید که بابا به پشت روی جایش غلطید و صورتش را میان پالتوش فرو برد. مسیب با قفل و زلفی کلنچار رفت و نتوانست باز شان کند. دور خیز کرد و خودش را چند بار به در کوفت. استخوانهای در درهم شکست و او خودش را از لابلای تخته شکسته ها بیرون انداخت. باباسبحان خودش را تا پای در کشاند و با سرو پوز خونی، به پسرش که دور حیاط به چرخ آمده بود نگاه کرد.

مسیب بیل را گیر آورد، آنرا برداشت و بطرف در حیاط خیز گرفت.

در بسته بود. برگشت روی تنور و بعد بالای دیوار پرید. دیوار باریک بود. پای مسیب در رفت و میان گودال خاکسترافتاد. برخاست و دوباره خودش را به بام رساند و نعره زد:

- اژدها... آی اژدها... مردم اژدها.. آی...

یکبند هواری می کشید و بیل را دور سرش می چرخاند.

اهالی رباط از خانه ها بیرون ریختند و دنبال هم بطرف خانه ی باباسبحان براه افتادند. زودتر از همه، همسایه ی دیوار بدیوار و بعد دیگر مردم جلو در خانه ی باباسبحان جمع شدند، در را از پاشنه در آوردند و به حیاط ریختند. موشه شروع به عرعر کرد و مرغ و خروسها قدقد براه انداختند .

باباسبحان در آستانه ی در ایستاده بود و التماس میکرد:

- مردم رحم کنید . بگیری دش . کمک کنید بگیری دش . خودش را

میندازه پائین .

مسیب به لب بام آمد، بیلش را پر از خاک کاهگل کرد و به روی مردم پاشید. صدای خش خشی او را متوجه پشت سرش کرد . برگشت ، یکنفر داشت از دیوار همسایه بالامی آمد. عسگر مدیوسف بود. مسیب به لب بام رفت. عسگردستهایش را به لب بام گرفته بود و خودش را بسالا میکشید . لگد مسیب مثل يك تکه سرب به فرق سرش خورد و او را میان گودال حیاط همسایه ولو کرد. مسیب از آنطرف بام خودش را به کوچه انداخت و گریخت و مردم هم- آنها که پای دویدن داشتند- از دنبالش؛ و حالاندو کی بدو .

مسیب جمعیت را میان تمام کوچه‌ها و خرابه‌ها دنبال خودش کشاند و بعد راهش را بطرف کوچه باغها کج کرد. چرخید و چرخید، و از روی دیوار بمیان باغ میرزا عطاءاله پرید. مردم به باغ ریختند و مسیب از راه آب بیرون رفت و در سیاهی شب گم شد.

چشم هیچکس، تا صبح نخواید. همه از بابت مسیب و بیلی که دستش بود دل میزدند. و هر کس، ته دلش منتظر اتفاقی بود. همه در خانه‌هایشان را از توقفل کردند، بچه‌هایشان را چفت خودشان خواباندند و یک چشمشان را بیدار گذاشتند. و تنها آدمی که تا دم‌نمه‌های سحر میان کوچه پس کوچه‌ها، خرابه‌ها و پی دیوار باغها راه رفت، با خودش حرف زد و به هر سیاهی که رسید به گمان مسیب بطرفش دوید، باباسبحان بود.

۲۰

آفتاب روی زمین پهن نشده بود که عسگر مدیوسف به خانه‌ی باباسبحان رفت، موشه را از طویله بیرون کشید، پالان و خورجین رویش گذاشت و به درخانه‌ی ییگم برد.

شوکت را با جهیزیه بار موشه کرد، بطرف شاهراه مشهد برد و

جلوقهوه‌خانه‌ی مد باقرپائین گرفت ، جهیزیه را بغل دیوار چید، شوکت را با کمک بیگم پای رختخواب خواباند و موشه را بطرف آخور برگرداند .

باباسبحان هنوز روی سینه‌ی دیواره‌ی آبگیر و پای درخت چنار خواب بود . عسگرشانه‌ی باباسبحان را تکان داد. باباسبحان چشم باز کرد :

– چیه بره‌م ؟

– ورخیز باباسبحان. مسیب وقت نماز دم حموم بود.

باباسبحان برخاست ، چشمهایش را مالید و پشت سرعسگر براه افتاد، آبگیر را دور زد و وارد کوچه حمام شد. حوالی حمام کسی نبود که مسیب را دیده باشد. درحمام باز بود. باباسبحان قدم به گودال دالان حمام گذاشت ، در «تنبه» را باز کرد و داخل شد. آدمهائیکه از آب بیرون آمده بودند رختهایشان را بیرمیکردند. حمامی لنگ آب کشیده را زیرطاق انداخت و گفت :

– باباسبحان ، حموم تعطیل شده . این سه‌چار نفرم دارن بیرون

میرن .

– آب خزینه یخه باباسبحان.

– آدم استخون درد میگیره .

– من به آب کار ندارم باباجان . رد مسیب میگردم . شماها

ندیدینش ؟

– نه. اینجاها که نه.

باباسبحان از درحمام بیرون آمد.

عسگر گفت :

- شاید این پشت و پناها قایم شده باشه؟

- شاید .

عسگر را روی بام حمام فرستاد .

- باباسبحان نیست .

به لب بام آویزان شد و خودش را پائین انداخت . باباسبحان حمام را دور زد و به خندقی که در گلخن میان سینه اش باز میشد، پیچید . در گلخن زنجیر بود . زنجیر را از زلفی بیرون آورد و به گلخن رفت . گلخن مثل گورتاریک بود . یک طرفش کوره بود و یکطرفش پشته های خار روی هم چیده شده بود . باباسبحان جلو کوره رفت، سرش را نزدیک برد و نگاه کرد . هرم گرمای خاکسترهای توی کوره به صورتش خورد . مسیب نبود . باباسبحان بطرف خارهایی که روی هم پشته شده بود برگشت . لای خارها را کاوید و پوزه اش را دم پشته های خار برد :

- مسیب ، مسیب جان . بابا .

خبری از مسیب نبود . برگشت که برود ؛ عسگر دم در گلخن ایستاده

بود و با ترکه اش بازی میکرد .

- پسر مدیوسف، اینکه نیست بابا ؟

عسگر سرش را از شرم پائین انداخت و ترکه اش را توی سوراخ

دیوار گلخن فرو کرد :

- بخدا خودم دیدمش.

- حالا که نیست ... جایش که زخم و زلیلی نبود؟

- خوب ملتفتش نشدم. من از پشت سر دیدمش. گاو را آورده بودم لب آب. ولی بی ادبی میشه داشت بیخ دیوار حموم شاش میکرد. بیا بریم ردشو نشونت بدم.

بابا سبجان چیزی نگفت و همانجا، جلودر گلخن روی تنه‌ی شکسته و نیمسوخته‌ی یک درخت نشست. عسگر همانطور سرپا ایستاده بود، تر که اش را میان سوراخ دیوار میچرخاند و از اینکه نتوانسته بود کاری برای بابا سبجان انجام دهد از خودش خجالت میکشید.

بابا سبجان دیگر ذله شده بود. همانجا که نشسته بود به یک تکه خمیر می‌مانست که توی تنور افتاده و کلوچ شده باشد. فکر کرد ایندفعه اگر گیرش بیاورد یکجوری او را بشهر ببرد و بدهد یکجائی نگاهش دارند. بیشتر از این نمی‌توانست تحملش کند؟ نه اینکه دلش نسوزد؟ چرا. اما دیگر بنیه‌ی دلسوزی هم برایش باقی نمانده بود. هم الان که روی تنه‌ی درخت نشسته بود بخودش نمیدید از جایش برخیزد. کجا میتوانست مسیب را گیر بیاورد؟ او حکم شب پره را پیدا کرده بود. تا چشمش را بهم میزدی غیب میشد. همین حالا کجا بود؟

برخاست. عسگر بی‌هیچ حرفی دنبالش راه افتاد. بابا سبجان بطرف ته قلعه و دخمه‌ی ننه غلام رفت. سقف دخمه خراب و خشت پاره‌هایش میان چهار دیواری روی هم ریخته بود. و بیل مسیب مثل استخوان خشکیده‌ی قلم یک شتر آنجا، روی خشت پاره‌ها افتاده بود. بابا سبجان

خدا را شکر کرد که ننه غلام دیگر زیر این سقف نمی‌خوابید. فکر کرد «راستی چطور یکمرتبه غیبش زد؟». بیل را برداشت، از کنار خرابه گذشت و پیچید به کوچه‌ای که به بیرون‌ده می‌خورد. حوض بزرگ آنجا بود. در کمر گاه کوچه زن قلی - که بالهای چادرش را به گردن بسته و کوزه‌ای روی دوشش داشت - سر به طرف باباسبحان برگرداند:

- باباسبحان، مسیبت دم حوض بود.

- چه وقت خواهر؟

- همین یکدم پیش.

باباسبحان قدمهایش را بطرف حوض تند کرد و پسرمدیوسف هم دنبالش. میان پاشوره‌ی حوض از زن و بچه غلغله بود. باباسبحان سرش را زیر طاق حوض فرو برد و فریاد کشید.

مسیب اینجاها بود؟ آهای...

زنی شیر حوض را بست و جیغ دادها خوابید:

- چی؟

- مسیب، مسیب اینجاها بود؟

- نه باباسبحان، ما ندیدیمش.

- زن قلی گفت که الان اینجاها بوده.

- یقین بیرون بوده.

باباسبحان سرش را از زیر طاق بیرون آورد و درسراشویی گرده‌ی حوض بر اه افتاد. کربلائی رحمان دو تادلولو لاستیکی سردسته‌هایش انداخته بود و از شیب بالا می‌آمد:

- باباسبجان مسیبت داشت سینه میزد.

- کجا کربلائی؟

- روبه قبرستان میرفت.

باباسبجان بطرف قبرستان بسراه افتاد و عسگر مدیوسف هم

دنبالش .

قبرستان خاموش بود و سنگهای قبر زیر آفتاب دم ظهر گله به گله برق میزدند. علف لای سنگها از بارانی که خورده بود روبه زردی میرفت، و تن هر بوته زیر نسیم ملایم دشت می لرزید، و دو پرنده‌ی کاکلی روی دیوار باغ سوار هم شده بودند . آنجا هیچکس نبود ، و یا چشم باباسبجان نمیدید .

عسگر کنار باباسبجان ایستاده بود و روی بر آمدگی و فرورفتگی-

های قبرستان چشم میدواند. گفت: «مسیب» و ترکه اش را بطرف یکی از قبرها نشان گرفت. باباسبجان به آنجا نگاه کرد، چیزی ندید . جلوتر رفت. دستش را بالای چشمهایش سایه بان کرد، حلقه‌های چشمش را هم آورد و دقیق شد. مسیب روی یکی از قبرها بشکم خوابیده بود، قبر را بغل کرده و چانه اش را روی نوک يك سنگ کاشته بود. چشمهایش از دور مثل دو تکه نقره سفید میزد، و دستها، پاها، و سرش طوری روی قبر نقش شده بود که بنظر می آمد لاشخوری روی زمین سایه انداخته است . باباسبجان آرام و نامطمئن بطرف قبر رفت ، عسگر هم دنبالش . چهار قدم مانده بود برسند که مسیب برخاست و روی بلندی قبر ایستاد .

باباسبحان جرأت نکرد جلوتر برود. همانجا، در چار قدمی ایستاد و دستهایش را مثل گداها بطرف مسیب دراز کرد. مسیب به پدرش خیره مانده بود.

باباسبحان گفت:

- بیابریم شهر تا برات گیوه بخرم.

و چشمش روی پاهای مسیب افتاد که مثل دو تا خرچنگ روی سنگ

قبر صالح چسبیده بودند.

باباسبحان گفت:

- یا بابا.

مسیب همانطور ساکت بود.

باباسبحان یکقدم جلوتر رفت:

- بیابا جان.

مسیب پس رفت.

پسر مدیوسف جلو رفت:

- مسیب، رفیق جان. یادت رفته ما رو زمین باهم همسایه‌ی زاله به

زاله بودیم؟ خربوزه می‌خوردیم؟! یادت رفته؟ ما با هم رفیقیم. بیایا بریم

از اینجا مرده‌ها از گور میان بیرون.

مسیب گریه‌اش گرفت و همانطور که خیره رو به آنها ایستاده بود

چشمهایش خیس شد.

عسگر جلوتر رفت.

- میای بریم سر آسیاب؟ او جائیکه تابستونا غوطه می‌خوردیم و

بعد با پلخمون جل میزدیم که گله‌ها لب آب می‌خسبیدن . پیش سفر سیاه
آسیابون... بیابیریم ... بیا برادر.

باباسبحان گفت :

- دستش را بگیر.

عسگر جلورفت، دست مسیب را گرفت، او را از بلندی قبر پائین
آورد و آرام آرام بطرف راه کشاند و باباسبحان دنبالشان براه افتاد. عسگر
شیرین حرف میزد و خوشحال بود از این که توانسته کاری برای باباسبحان
انجام بدهد. و مسیب مثل يك بره آرام بود. سرش را پائین انداخته بود و
به راه که پسر مدیوسف می‌بردش میرفت. لب راه بازوی دیگر مسیب
را هم باباسبحان گرفت . راه راست بود و دو پهلویش بادورگه درخت
سپیدار دیوار شده بود و در فاصله‌ی ششصد قدمی سر به خط جاده‌ی مشهد
و قهوه‌خانه مدباقر می‌گذاشت.

جلو قهوه‌خانه‌ی مدباقر شلوغ‌تر از همیشه بود. یکی از ماشین‌های
راهی آنجا ایستاده و يك نفر زیر شکم ماشین خزیده بسود و پیچ سفت
می‌کرد . آنظر فتر ، مسافره‌ای ماشین روی نیمکتها و پای درخت‌ها به
چای خوردن نشسته بودند. لب راه و روی در قهوه‌خانه موتورسیکلت
بزرگ مدیر زعفرانی ایستاده بود ، مثل يك نره شیر می‌غرید و میلرزید .
پیدا بود که مدیر رو به سفر است و حال به قهوه‌خانه نشسته تا گلوئی
تازه کند. بیگم ناثیه را بار ماشین کرده بود و حالا بالای سر شوکت.
که بدیوار تکیه داده بود - نشسته بود و با بال چادرش عرقهای
پیشانی او را پاک می‌کرد. شوکت مثل تخته‌ای بود که مهتاب رویش

افتاده باشد: خشکیده، زرد و خاموش. پلکهایش را بزحمت از هم باز کرد
و گفت :

- آب .

مدباقر جلودر قهوه‌خانه‌اش ایستاد، به راه نگاه کرد و گفت:

- باز این پسر هی مچول.

مردم متوجه راه شدند.

مسیب خودش را از دست بابا سبحان و عسگر مدیوسف کنده بود،
روی راه میدوید، روبه مردم می‌آمد، دستهایش را بالا و پائین می‌برد و
بدنش را طوری تکان میداد که شتری به رقص بر روی یخ . کمی دورتر
از او بابا سبحان به ذلت بدنش را روی راه میکشید و مثل زالومی آمد. و
بین این دو پسر مدیوسف از کنار راه میدوید و نفس نفس میزد و پیش
می‌آمد .

مسیب به شاهراه نزدیک شد . چنانکه مسافرهای در قهوه‌خانه
می‌توانستند همه‌ی حرکات و حالات او را روشن ببینند . از گوشه‌های
لبش کف سفیدی بیرون می‌ریخت و سرومویش پر خاکستر بود. صورتش
انگار مس بود و دور چشمهایش سرخ میزد . دستهایش مثل دو کاسه‌ی
بیل سیاه بود و گل ، لای پنجه‌هایش خشک شده بود . یک پاچه‌ی
شلوارش از زانو کنده شده و آئینه‌ی زانویش مثل سرز انوی شتر کبره
بسته بود. پیراهن سیاه‌سینه‌زنی به تنش ریز ریز شده و سردوشهایش از عرق
و خاک پینه بسته بود. صندوقه‌ی سینه‌اش از یقه بیرون افتاده بود، سرخ

میزد و جای دستهایش روی گودی سینه داغ گذاشته و مجروحش کرده بود و او همچنان دستهای کلفت و سنگینش را تا آنجا که قوت داشت بلند میکرد، با شوق روی سینه اش می چسباند و کف دستش با پوست و خون از جا کنده میشد .

آدمهای جلو قهوه خانه، همه از جا برخاستند و يك سینه جلورفتند . مدباقره قهوه خانه فرو رفت و بچه ای که لب جوی آب بازی میکرد بطرف جمعیت دوید، خودش را قایم کرد و گفت:

— مسیب!!

مسیب به راه رسید، پاهایش را از هم باز گذاشت، رو به مردمی که به نظاره اش ایستاده بودند ایستاد و با صدائی که انگار خروسك گرفته بود شروع به خواندن نوحه حضرت قاسم کرد. میخواند ، سینه میزد و کف میریخت . سر تا پایش خاکستر بود و خاک . قطره های عرقی که از میان موهایش می چکید، روی صورت و بیخ گوشهایش رك می انداخت و سفیدی چشمهایش انگار میان دو پیاله خون غرق شده بود.

بابا سبحان رسید. بیلش را پای دیوار قهوه خانه انداخت و بطرف مسیب رفت تا بگیردش. اما قادر نبود. بابا سبحان میان خاک راه، عرق تن، و خستگی عمر داشت از نفس می افتاد. اشك در چشمهای پیرش خشکیده و اختیار بدنش از دستش بیرون رفته بود. پشتش بیشتر از همیشه تا خورده و شانهایش بیشتر لق شده بود چهره اش بسختی آزاده شده و به زمین بایری میمانست که عمری آب ندیده باشد. زندگانی روی سر پیر مرد خراب شده بود .

مسیب می‌دوید و او به دنبالش. مسیب به تنش پیچ میداد، او زمین می‌خورد و مسیب برمی‌گشت و نگاهش میکرد. باباسبحان با خواری خودش را از زمین جمع می‌کرد و باز در پی مسیب براه می‌افتاد. او انگار قصد عذاب باباسبحان را داشت. باباسبحان که زمین می‌خورد مسیب دورش بچرخ می‌آمد و می‌خندید. و پیرمرد که برمی‌خواست مسیب می‌گریخت. پاره‌ای آتش بود انگار به‌جان پدرش؛ و باباسبحان هر چه تقلامی کرد او را از خود دور کند قادر نبود، آتش با قلبش جوش خورده بود.

مسیب به لب جوی رسید. اما همچنان بی‌آرام بود. کف به لب می‌آورد، می‌خندید و با چشمهای دریده‌اش به مردم تماشا میکرد. دیگر سینه نمی‌زد. دستهایش را از دو طرف باز کرد و پای درختهای توت بچرخ آمد. این یکی از بازیهای دوره‌ی بچه‌گی بود که توی تن مسیب مانده بود. گنج شد. خواست زمین بخورد. باباسبحان سر آستینش را گرفت، آستین از سرشانه‌کنده شد و باباسبحان با صورت میان جوی آب افتاد. مسیب بدور خودش تابید و گریخت. باباسبحان خودش را از آبهای مانده‌ی جوی بیرون کشید و بخود آمد. مسیب میان راه بود و بشکن میزد. راه را قرق کرده و به مردم براق شده بود. و می‌گفتی کمر به خفه کردن خودش بسته است.

باباسبحان مثل ماهی‌بی‌کی که از آب بیرونش انداخته باشند خودش را تا پای درخت توت کشاند و همانجا از پا نشست. پشتش را به

تنه‌ی درخت تکیه داد و با صدائی که انگار از ته زمین برون می‌آید گفت :

- های مردم بگیریدش .

مردم اما همانطور ساکت و ناظر بودند. هیچ آدمی جرئت نزدیک شدن نداشت. مسافری جلو دوید، مذباقرشانه‌اش را گرفت:

- جوشی نشویرار. کار تو نیست.

مسافر خودش را از دست مذباقربرون برد و بطرف مسیب دوید. مسیب خودش را به موتورسیکلت مدیر رساند ، مثل گنجشکی روی ترك پرید، مسافر از جوی جست زد ، اما دیر شده بود. موتور جاخالی کرد، به راه راست شد ، نفیر کشید و مسافر سر جایش میخکوب شد و پشت گردنش عرق کرد . مدیر تا لب جاده دوید و همانجا ، کنار مسافر ایستاد و عینکش را از چشم برداشت . مسیب دسته‌های موتور را چرخاند ، مردم روی هم غلطیدند و مسیب مثل اسبی که شیهه میکشید - خندید و موتور را که ترکیبی از وحشت شده بود، به کف راه راند ، از بیخ پای مسافر و مدیر گذراند و دریک چشم برهم زدن جاده را شکافت و دور شد يك فریاد آنطرفتر فرمان از دستش گریخت ، موتور کمانه کرد، از راه بیرون جست و کوبیده شد به سینه‌ی چناری که مثل غولی سر پا بود. و هردو- مسیب و موتور - مثل دو تکه آهن به هوا پریدند، پائین آمدند و همراهشان قلب مردم جلو قهوه‌خانه فرو ریخت.

مدیر بطرف درخت چنار دوید، مسافر خودش را از راه کنار کشید، روی يك تخته سنگ نشست و پیشانی‌اش را توی دستش گرفت. جیب

ژاندارامری از راه رسید و جلو قهوه‌خانه ایستاد . غلام از سوراخ خاک
گرفته‌ی جیب به بیرون نگاه کرد؛ ژاندارمی بطرف قهوه‌خانه آمد و آب
خواست، و عسگرمدیوسف بغضش ترکید، گریه را سرداد و بطرف بابا-
سبحان رفت.

بابا سبحان پرسید:

- چی شد؟

پایان - سال ۱۳۴۶